

رمان در امتداد نقطه چین | نگار قاسمی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان: در امتداد نقطه چین

نام کاربری نویسنده: نگار قاسمی

ژانر رمان: عاشقانه , اجتماعی

مقدمه :

دلَم بالکنی میخواهد رو به شهر ...

و یک باد خنک و تاریکی ...

یک فنجان بزرگ قهوه !

یک جرعه تو ... ، یک جرعه من !...

در سکوتی که در آن دو نگاه گره خورده باشد ...

بی کلام ...

میدانی؟

دلَم یک « من » میخواهد برای « تو »

و یک « تو » برای « من »

و بازهم سه نقطه های بی پایان من ...

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و به لبخند تلخ زدم . کاری بود که خودم باعث و بانیش بودم ؛ حالا افسوس خوردن ، هیچ فایده ای ، نداره . چه خوشگل شدم ! خانمی که آرایشگر بود ، اومد جلوم ایستاد و تاج رو ، رو سرم جابه جا کرد و رفت . به رفتنش نگاه کردم و تو فکر فرو رفتم ؛ یعنی آخرش قراره چی بشه ؟ بازم به خودم تو آینه ، خیره شدم . با حسرت به موهام نگاه کردم ؛ موهای خرماييم حالا رنگ عسلی گرفته بود ... اصلا دلَم نمیخواست رنگ موهام تغییری کنه اما الان ، اینجا ، من ، حق انتخابی ندارم !

موهام به صورت ساده پستم و رو شونه هام ریخته شده بود . تاج گل زیبایی آرایشگر تازه رو سرم ، گذاشته بود . پوست برنزم ، یکم سفید تر شده بود . ابرو هام ، پهن ، برداشته شده بود و با مداد عسلی خوش حالت ترهم شده بود که ، به صورت تم میومد . چشم های کشیده ی قهوه ایم ، حالا آرایش قشنگی داشت . خط چشم کلفت مشکی پشت چشمم و مداد مشکی ، داخل چشمم کشیده شده بود که زیبایی خاصی داشت . سایه ی بادمجونی رنگ کمرنگی هم پشت چشمم زده بودن و یکم آرایش دیگه . بینی عروسکی و سربالا ، رژگونه ی مسی که ، گونه های برجستمو زیباتر کرده بود و رژ روشنی به لبم زده بودن که لبای قلوه ایم ، زیباتر شده بود . صورت چهار گوشی داشتیم . اندامی خوش فرم که ، لباس عروس سفید بلندی ، پوشونده بودش . لباس عروسی که تا روی کمر ، تنگ بود و از کمر به پایین ، گشاد میشد و با نگین های براقی ، تزیین شده بود .

با صدای دست و سوت و جیغ ، به خودم اومدم و فهمیدم که ، باید کم کم آماده ی رفتن بشم . آرزوی هر دختریه که عروس بشه ؛ اما نه اینجوری ! مامانم و خواهرم ، ایسا ، اومدن ستمم و دستمو گرفتن . ایسا ، دسته گل و دستم داد و با لبخند گفت :

– آریسای ماهم عروس شد ! خوشبخت بشید .

لبخندی زدم و گفتم :

– مرسی عزیزم ! ایشالا عروسی خودت .

مامان هم بغلم کرد و یکم با مامان صحبت کردم . اطرافم و نگاه کردم . خواهر شوهرم ، مونا ، به ستمم اومدم و با لحن پر عشوه ای گفت :

– زود باش دیگه ؛ داره دیر میشه !

سر تکون دادم و از آرایشگاه بیرون اومدم . جلوی در ، امیر ، ایستاده بود . فیلم بردار داشت بهمون میگفت که چی کار کنیم . داشتم کلافه میشدم .

– خانم ، شما از رو پل رد میشدید ، میاید رو به روی آقای داماد و یه لبخند بهش میزنید ، دستشو میگیرید و بعد ، سوار ماشین میشدید .

هه ... این آفاهه چه دل خوشی داره ها ! آقای داماد حتی حاضر نشد دسته گلو برام بیاره ؛ بیاد دستمو بگیره و در ماشینو برام باز کنه ؟

تمام تلاشمو کردم که دقیقا ، همون کارایی رو انجام بدم که ، فیلم بردار گفت . اومدم از رو پل رد شم ، پاشنه ی کفشم گیر کرد . خدایا ... مونا ، اومدم سمتم و کمکم کرد ؛ اما زیر لب هی غر میزد :

– دختره ی دست و پا چلفتی ! داری خانواده ی مارو بدبخت میکنی !

هیچی نگفتم . بغض بدی توی گلوم بود . حرکاتمو تکرار کردم . امیر خیلی سرد ، درو برام باز کرد و بالاخره من نشستم . ما حتی باهم ، سلام علیکم نکردیم ! خدایا ! قراره سرنوشتم چی بشه ؟

دست امیر ، سمت ضبط رفت ؛ مثلا روز عروسیمه ! یه آهنگ غمگین تو ماشین ، پخش شد و باز هم همون تکرار میشد .

تو میترسیدی کسی ، مارو کنار هم ببینه

تو میتونستی و نخواستی ، همه ی دردم همینه

یاد اولین روزی افتادم که ، امیرو دیدم ؛ تو فکر فرو رفتم .

همه ی حرف من اینه ، که چرا از چشم تو افتاد

اون که بی اشاره ی تو ، دل به جاده ها نمیداد

من یه دختر 20 ساله و امیر یه پسر 23 ساله ! یه پسر خوشتیپ و خوشگل .

بی تو بدبینم به جاده ، به کسی که توی راهه

بی تو شیرینی لبخند ، رو لبای من گناوه

یه پسر ، با صورت کشیده و پوست روشن ، چشم های عسلی ، بینی قلمی ، لب های قلوه ای ، موهای روشن ... رنگ موهای خودم ؛ خرمایی !

از خیالشم میترسم ، که ببینمت کناره

یه کسی که تا دلش خواست ، سر رو شونه هات بزاره

درست یادمه چی پوشیده بود ؛ کت و شلوار مشکی ، پیراهن مردونه ی سفید ، کراوات سورمه ای و کفش مشکی !

و یادمه ته ریش رو صورتش بود .

حالا باقی مونده های ، من و احساسم همینه

دل دلتنگم غروبا ، پای پنجره بشینه

خودم ... چی شده که ، عاشقش شدم ؟ چرا این بلاها سر من باید میومد ؟

دلخوشیم یه ابر تیرست ، که هوای من و داره

آخه از سیاه ترین ابر ، بهترین بارون میباره

بی اختیار اشکم ریخت ... بغضم و شکوندم ... بغضی که ، راه گلومو ، مثل یه سنگ بسته بود .

بی تو تکلیف من اینه ، مشقای خاطره بازی

باقی عمری که باید ، با بدو خوبش بسازی

نیم نگاهی به امیر انداختم ؛ عصبی به جلو خیره شده بود . خب ، هرکسیم جای اون باشه ، عصبی میشه ! همش تقصیر من شد ؛ وگرنه الان اون پیش روناک بود . آخ امیر ... کاش یکم از اون عشقی که به روناک داشتی و به منم داشتی ... کاش ...

دستمو سمت ضبط بردم که ، امیر ، فریاد زد :

– حق نداری به ضبط دست بزنی ... !

دستمو کنار کشیدم و رومو برگردوندم سمت شیشه و به بیرون خیره شدم . سخته ... خیلی ... من امیرو دوست دارم ؛ اما اون ، هیچ حسی بهم نداره ...

بالاخره رسیدیم به مقصد . نگاهی به سر در تالار انداختم ؛ تالار عسل ! خواستم از ماشین پیاده شم ، که دیدم فیلم بردار داره میاد . امیر ، از ماشین پیاده شد و در ماشینو برام باز کرد و دستشو به سمتم دراز کرد . نگاه انگشتم به انگشتاش خورد . معلوم بود به زور دستمو گرفته .

داخل تالار شدیم . من یکم پایین لباسمو ، بالا گرفتم که بتونم از پله ها ، برم بالا که ، امیر گفت :

– به اندازه ی کافی ، آبرومو بردی ؛ لباسو بنداز پایین تا آبروم نرفته !

بازم بغض کردم . خوب شد ریمل ضد آب برام زدن ، وگرنه ، معلوم نبود چی میشه ؟

به سختی به راهم ادامه دادم . وارد سالن که شدیم ، آشناها سمتمون اومدن . اول پدر امیر ، آقا میثم اومد پیشونیمو بوسید و گفت :

– خوشبخت بشید

و بعد ازمون دور شد . نوبت مامان امیر شد ؛ با اوقات تلخی ، اومد جلومو گفت :

– به خانواده ی ما خوش اومدی .

اونم رفت و نوبت خانواده ی خودم شد . بیچاره ها ، از همه جا بی خیر بودن . باهمه سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم سمت جایگاه و نشستیم .

نگاهی به چهره ی امیر ، انداختم . به جایی ، زل زده بود . رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به ، روناک . دلجم گرفت . روناک ، سرشو برگردوند و نشست سر جاش .

اکثریت ، در حال رقصیدن بودن که ، بعد از یه مدتی ، خواننده ی محترم ، اعلام کرد که ، عروس خانم و آقا داماد ، بیان برقصن ! یعنی اون لحظه ، دلجم میخواست میکروفونو بکنم تو حلقش ! آخه ما چیمون شبیه عروس دامادای عادیه ؟

امیر ، پوفی کرد و بلند شد و رفت وسط . منتظر منم نموند . منم بی تفاوت ، بلند شدم و رفتم وسط و رقصیدم . امیر ، مردونه ، جلوم میرقصید . گوشه ی لباسمو گرفتم و یه دور چرخیدم . پوز خندی زد ؛ میدونستم حواسش پی روناک بود . کم کم دورمون شلوغ شد . من با الیسا میرقصیدم و امیر ... هه ... امیر با روناک ... رومو برگردوندمو مشغول رقصیدن شدم . پسر عمم ، میلاد ، اومد الیسا رو کنار زدو گفت :

– بسه دیگه ؛ دختر داییمو بدین باهاش برقصم !

زدم زیر خنده و مشغول رقصیدن با میلاد شدم . امیر ، نگاهم کردم اما ، خیلی زود روشو برگردوند .

کم کم مهمونا رفتن برای شام و بازم فیلم بردار اومد سمتونو گفت :

– تو یه بشقاب غذا بخورید !

این هیچی ! امیر ، از جاش پرید و بلند گفت :

– چی ؟ امکان نداره من ، با این ، تو یه بشقاب ، غذا بخورم

جلو رفت و پولی رو تو جیب فیلم بردار گذاشت و گفت :

– آقای محترم ، ما فیلم نمیخوایم ! جون هرکی دوست داری ، پاشو برو .

خلاصه ، با بدبختی ، ردشون کرد رفتن ! بعد بشقابو گرفت جلوی خودشو ، شروع کرد به خوردن باقالی پلو های تو بشقاب .

منم مظلوم نگاهش کردم و رومو برگردوندم . گشتم بود ولی ، امکان نداشت ازش بخوام بزاره منم یکم غذا بخورم .

بالاخره این مراسم مسخره تموم شد و ما بعد از خداحافظی از مهمونا رفتیم سمت خونه .

خونه ای که من و امیر ، قراره باهم توش ، زندگی کنیم .

مامان و الیسا هم خواستن بیان اما قانعشون کردم و نیومدن . سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه

رسیدیم دم در خونه . امیر ، کلیدو سمتم پرت کرد . یکم ناراحت شدم . پیاده شدم . میدونستم نیامد . خودش رفت . به ساختمون نگاهی انداختم ؛ یه ساختمون 5 طبقه ، با سنگای گرانیات مشکی . خیلی خسته بودم . سوار آسانسور شدم . قبلا ، برای چیدن جهیزیه و وسایل اینجا اومده بودم . طبقه ی سوم ، آسانسور ایستاد . درو باز کردم و رفتم تو . خونه ، کاملا تاریک بود . چراغارو روشن کردم .

هال ، حدود 50 متری میشد ؛ شکل هال ، گرد بود و کفش ، سرامیک . وسط هال ، یه فرش کرم پهن بود . دیوار ، پوشیده شده از کاغذ دیواری های سفید و مشکی بود . مبل های کرمی ، بصورت گرد ، چیده شده بودن و روبه روی مبل ، میز و

تلویزیون قرار داشت. حال و آشپزخونه، با این، از هم جدا شده بودن. داخل آشپزخونه رو نگاه کردم؛ میز و صندلی، گشه ای از آشپزخونه قرار داشت و کفش، پارکت قهوه ای سوخته بود و دیوارها، دیوار پوش قهوه ای کم رنگ و کابینت های ام دی اف قهوه ای.

از آشپزخونه بیرون اومدم؛ تو حال، راهرو میخورد و میرفت سمت اتاق خوابا و سرویس بهداشتی. سه تا در بود. دلم میخواست اتاق امیرو ببینم! سمت در اتاقش رفتم اما، قفل بود.

رفتم سمت اتاق خودم. دکوراسیون قشنگی داشت؛ کفش، پارکت کرمی بود و دیواراش، کاغذ دیواری سفید و صورتی! کلا علاقه ی خاصی به رنگ صورتی دارم! تخت، درست وسط اتاق قرار داشت و کنار تخت، دوتا پاتختی بود که روشون، آباژور بود. رو به روی تخت، میز توالت بود. کنارشم، کمد لباسم. چمدونم، کنار کمد بود. رو به روی آینه قدی اتاق، ایستادم و به سختی، زیپ لباس عروسمو کشیدم پایین و لباس، از تنم افتاد...

سرنوشتم داره چی میشه؟

از تو چمدون، لباس راحتی برداشتم و پوشیدم. البته، لباس راحتی که میگم، تو این خونه، شلوار و آستین بلند بود. چون دلم نمیخواست تاپ و شلوارک بیوشم و بعدش، امیر، هزار و یک جور حرف بهم بزنه! بعد از تعویض لباس، سر چمدونم رفتم و اول لباسامو ریختم بیرون و کمدو پر کردم. یه قاب عکس از تو چمدون در آوردم؛ عکس خودم بود. روی میز توالت گذاشتمش... خرت و پرتای دیگه هم چیدم و نشستم رو تخت. نگران امیر بودم! یعنی تا الان، کجا مونده؟

یاد قبلا افتادم؛ تمام این قصه ها، از روزی شروع شد که، من، برای پیدا کردن کار بیرون رفته بودم و نزدیکیای یه شرکتی بودم که خیلیم معروف بود. یه شرکت تبلیغات تلویزیونی... رشتم گرافیک بود؛ همون دفعه ی اول، قبولم کردن. کم کم با کارمندا، آشنا شدم؛ مدیر، آقای امیر رادمنش...

پدرم، فوت کرده بود و من، به این کار، نیاز داشتم. بعد از فوت پدرم، مجبور شدم کار کنم! که خرج دانشگاه ایسارو بدم، که نزارم مامانم کار کنه... مادری که، فقط اسم مادر، روش بود... هیچوقت بهم توجهی نداشت و نداره، فقط تظاهر میکنه به فکرمه.

روناک، دختر عمه ی امیره و امیر، عاشقشه؛ کم کم توشرکت جا افتادم و پول خوبیم بدست میاوردم. کم کم، فهمیدم یه حسایی، به امیر دارم؛ حسی که میتونستم اسمشو بزارم «عشق»!

همیشه به حال روناک غبطه میخوردم و آرزو میکردم کاش، من جای اون بودم.

یه روز، روناک، اومد پیشم. حالش خراب بود. اینو حس میکردم. ازم خواست تا، طر حاشو ببرم و به امیر، نشون بدهم؛ شوکه شدم! ازش پرسیدم چرا، خودش نمیره؟ گفت: کار داره و سرش شلوغه و نمیتونه! منم دیگه پیگیر نشدم و از خدا خواسته، قبول کردم. به اتاق امیر رفتم؛ اونم سراغ روناکو، ازم گرفت و گفتم کار داشت و نتونست بیاد. دست خودم نبود... نمیدونم، چرا، اون وز انقدر تند رفتم! خیلی بیشتر باهاش خوش و بش کردم.

تموم هدفم، این بود که، امیرو به خودم وابسته کنم و نذارم بیشتر از این، به روناک، وابسته شه. از طرفیم میدونستم رابطه ی بین اونا، خیلی عمیقه! انگار... انگار زده بود به سرم؛ بعد از اتمام کارم، خواستم از در پیام بیرون که، صدای

روناکو از پشت در ، شنیدم . داشت تلفنی حرف میزد . حواسم پی اون بود . ناخواسته سر جام ایستادم و تصمیم گرفتم بیشتر با امیر ، صحبت کنم ! صدای روناکو میشنیدم :

– آره مطمئنم . شک کرده بودم الان دیگه مطمئنم . من و امیر ، دیگه نباید باهم باشیم .

سکوت ...

و بازهم ، انکار رابطه ی امیر و روناک توسط روناک ...

یه چیزایی ، دستگیرم شد . فهمیدم روناک ، داره حرفامونو میشنوه ؛ پس شروع کردم به حرف زدن :

– آقای رادمنش ؟

امیر ، با متانت ، او چشمام خیره شد و با نگاهش ، جوابمو داد .

– آقای رادمنش ، میشه یکم باهم صحبت کنیم ؟

امیر ، بدون صحبتی ، سر تکون داد و به مبل رو به روی میزش ، اشاره کرد ؛ نشستم و شروع کردم به از خودم گفتن ؛ باید همین الان ، کارو تموم میکردم :

– من ، خانواده ی فقیری دارم . پدرم فوت کرده و مجبورم ، خرج مادرم و خواهرم رو بدم .

از قصد ، بلند تر حرف زدم که ، روناک ، بشنوه . من ، حاضر شدم غرورمو بشکنم ...

– انقدر درگیرم که ، وقتی برای صحبت با خانوادم ندارم ... من ... من ، خیلی تنهام ...

امیر ، همچنان منتظر و با تعجب ، بهم نگاه میکردم .

– از وقتی اومدم اینجا ، تونستم تا حدودی از تنهایی ، دربیام ؛ اما اینجا ، یه چیزی اذیتم میکنه .

به امیر نگاه کردم ؛ ای بابا ! اینم که لال مونی گرفته ! فقط زل زده بهم . ادامه دادم :

– اونم ... چجوری بگم ؟ امی

ر سرشو تکون داد و گفت :

– لطفا با من راحت باشید خانم پارسیان . اگه مشکلی هست ، به من بگید ؛ رسیدگی میکنم .

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم :

– رابطه ی بین شما و خانم بزرگمهر . آقای رادمنش ، معذرت میخوام ؛ من ...

چشمامو بستم و تند گفتم :

– من بهتون علاقه مندم .

زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم که ، چشماشو درشت کرده بود و دهنشو ، هی باز و بسته میکرد . انگار میخواست چیزی بگه . از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی ، از اتاق امیر بیرون اومدم . درست حدس زده بودم ؛ روناک ، پشت در بود . با نفرت ، زل زده بود به صورتم اما ، چیزی نمیگفت ...

سمت اتاق خودم رفتم و درشو قفل کردم و گریه کردم . زار زدم . ناراحت بودم اما ، کاری بود که کرده بودم . نمیدونستم چی کار کنم ؟ تا زمانی که برگردم خونه ، تو اتاقم نشستم و گریه کردم و حتی برای نهارم ، بیرون نرفتم . خیلی از کارم پشیمون بودم ... خیلی ...

وقت رفتن شد . همین که ، پامو از تو اتاق بیرون گذاختم ، روناکو پشت در دیدم ؛ عصبانی بود . اومدم برم که دستمو گرفت و نذاشت . با نفرت زل زد به صورتم ... یه سیلی زد تو گوشم !

بغض کردم ؛ اما نذاختم اشکام بریزن . خواست سیلی دومم بزنه که ، امیر اومد دستشو گرفت و نذاشت ... از روش خجالت میکشیدم . سرمو انداختم پایین . دیگه مطمئن شده بودم همه رفتن و فقط ما سه تا تو شرکتیم . روناک ، شروع کرد به داد زدن :

- امیر خان ! من بهتون شک کرده بودم . میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست . من این دختره روفرستادم اتاقت ببینم چقدر باهوش گرم میگیری ؟ امیر ، روناک دیگه مرد ؛ فردا هم دارم میرم ایتالیا . این بار دیگه منتظرت نیمونم ...

چهره ی امیر ، گرفته شد ؛ دل منم گرفت ... روناک رفت ... من موندم و امیر . خیلی اعصابم داغون بود ؛ سرم و انداختم پایین . خواستم برم که ، امیر ، شروع کرد به صحبت کردن :

- روناکم داره میره . هیچوقت نمیتونستم فکرشم بکنم که ، یکی ، بیاد و عاشقم بشه و به همین راحتی ، به عشقش روبه روم ، اعتراف کنه و غرورشو بشکنه و بی ارزش بشه ...

سرمو پایین انداختم .... آسون ؟ آسون نبود ... اصلا

خواستم حرفی بزنم که ، تمیر ، مانع شد .

- چی میخوای بگی ؟ دیدی که ، روناک فردا داره میره . میخوای چی کار کنم ؟ روناک ... بخاطر تو ... داره میره ...

سرم و بالا گرفتم و به چشماش خیره شدم ...

- راحت نبود . اصلا ... من ... دوست دارم ؛ هیچکس ، هیچوقت ، به من توجهی نداشته ... راستش من به رابطه ی تو و روناک ، حسودیم میشد . دست خودم نبود . امیر ، من بخاطرت غرورمو تو چشمت شکستم ....

امیر حرفی نزد و رفت . به رفتنش نگاه کردم . منم رفتم . خسته بودم ... بدون حرفی ، بدون سلام علیکی تو اتاق رفتم و درو رو خودم بستم و گریه کردم ... به حال خودم !

مامان و ایسا ، چند بار صدام کردن ولی نرفتم ... اونارو مصیب این اتفاق میدونستم ... نمیدونم چرا ؟ خواستم دیگه سرکار نرم ؛ کاش ، کسیو داشتن که میتونستم باهوش صحبت کنم ...

با خودم گفتم :



- اگه سرکار نرم ، اگه امیرم بخواد بهم علاقه مند بشه ، نمیشه ؛ چون روناک ، جاش باز میشه ..

با صدای کوبیده شدن در ، به خودم اومدم . حتما امیر برگشته . یکم سر جام جابه جا شدم . نیم خیز شدم ؛ خواستم از جام بلند شم اما ، پشیمون شدم . اگه واقعا براش مهم باشم ، خودش میاد پیشم .

۵ دقیقه گذشت ... ۱۰ دقیقه ... یک ربع ... اما هیچ خبری از امیر نشد !

تو خونه بی توجهی ، اینجا هم بی توجهی ...؟! خدایا ! چرا سرنوشتم باید اینجوری میشد ؟

نگاهی به ساعت انداختم ؛ ساعت ۳ شب و من همچنان بیدار . دیگه مطمئن شدم امیر ، قرار نیست بیاد سراغم . رو تخت ، دراز کشیدم ؛ پتو رو تا سرم بالا کشیدم و اشک ریختم ... به حال خودم گریه کردم ... و بعد با هزار فکر و خیال ، خوابم برد .

صبح ، با صدای زنگ گوشیم ، از خواب پریدم . نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ؛ ایسا بود . حتما مامان ازش خواسته بود زنگ بزنه و ببینه من دارم چی کار میکنم ...؟ حوصلشو نداشتم ؛ گوشی رو جواب ندادم .

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم ؛ دست و صورتمو شستم و مسواک زدم . خواستم دوش بگیرم اما حوصلم نگرفت .

به ساعت نگاهی انداختم ؛ ساعت ۹ صبح . ساعت ۳ خوابیدم ، الانم از خواب بیدارم کردن ! سردرد بدی گرفته بودم . همیشه همین جوری بودم ؛ یهو از خواب بپریم ، سر درد میگیریم !

سمت آشپزخونه رفتم ؛ داشتم دنبال قرصا میگشتم که ، همین موقع ، امیر از اتاق خوابش اومد بیرون . برگشتم و نگاه کردم ؛ اومد تو آشپزخونه . با دقت نگاهش کردم ؛ به تیشرت سفید ساده با یه گرم کن مشکی پوشیده بود . موهاشم ، ژولیده ریخته بود تو صورتش . خدایا ! من عاشقشم ... چرا کسی اینو نمیفهمه ؟

دلو به دریا زدم و بهش گفتم :

- صبح بخیر !

سکوت ...

- امیر ! قرصا کجاست ؟

- سر قبر من !

از جواب دادنش ، اصلا خوشم نیومد .

- سرم درد میکنه ؛ لطفا بگو قرصا کجاست ؟

- آخ ... من شرمندم به زور کاری کردم باهام عروسی کنی ! من شرمندم باعث شدم عشقت ولت کنه و بره با یکی دیگه ازدواج کنه ! آریسا خانم ، خیلی شرمندم باعث شدم با کسی که دوسش نداشتم ازدواج کنی ! عزیز دلم ، این همه غصه داری ! بایدم سر درد بگیرم !

این بار ، من ، سکوت کردم . حق داشت ؛ یه اشک مزاحم ، از گوشه ی چشمم چکید .

- آریسا! با زندگی من چی کار کردی؟

من ، سکوت کرده بودم و امیر ، فریاد میزد ... من ، اشک میریختم و امیر ، ضجه میزد ... من ، نگاهش میکردم و اون ، به دیوار مشت میزد...

- لعنتی ، به پای تو دارم میسوزم ... تو با من چی کار کردی؟ با زندگی چی کار کردی؟ با روناکم چی کار کردی؟  
مشتای بدی تو دیوار میکوبید . نزدیکش شدم ؛ اشک میریختم ...

- امیر ، دستت ...

امیر ، بی توجه به من ، همچنان ، مشت میزد

- امیر ، دستت ... امیر ، دستت درد میگیره ... نزن دیوونه!

- هرچقدرم دستم درد بگیره ، از درد قلبم بیشتر نیست ...

نمیدونستم چی کار کنم؟ اعصاب خودمم داغون بود . جمعه هم بود و متاسفانه امیر ، سرکار نمیرفت تا یکم ، آروم شه . ترجیح دادم تنه‌اش بزارم ؛ سمت اتاقم رفتم . درو قفل کردم . دیگه داشتیم از سر درد میمردم ؛ رو تخت دراز کشیدم و بازهم تو فکر آینده ی تاریکم فرو رفتم ... باز صدای زنگ گوشی اومد ؛ بازم ایسا . بالاخره جواب دادم :

- جانم؟

- سلام خواهری . خوبی؟ امیر خوبه؟

آره ... جفتمون حالمون عالیه!

- سلام عزیزم . آره خوبیم . تو خوبی؟ مامان چطوره؟

- ماهم خوبیم . چه خبرا؟ چی کار میکردین؟

من و امیر مثل زن و شوهرای عاشق نشستیم داریم باهم صبحونه میخوریم!

- سلامتی عزیزم! هیچی بیکار . خب ؛ ایسا جان ، من برم . کار نداری؟

- حالا چرا انقدر زود؟

- کار دارم عزیزم . بای

- خداحافظ

گوشی رو پرت کردم رومیژ . لعنتی ... من به چه امیدی دارن زندگی میکنم؟

صدای امیر نمیومد ؛ در اتاقو باز کردم و دیدم تو حال ، رو مبل نشسته و سرشو بین دستاش گرفته . یعنی برم پیشش؟ یه نگاهی به ساعت انداختم ؛ ۱۰ .

به بهانه‌ی ناهار درست کردن ، برم بیرون ؟ آره . این خوبه !

رفتم تو آشپزخونه و ۲ پیمانه برنج زدم و خیسش کردم . همینجور که یخچالو نگاه میکردم ببینم چی هست ؟ دیدم امیر اومد و رپ صندلی نشست ؛ چرا استرس گرفتم ؟

- آریسا ! بیا بشین .

یکم نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی ، نشستم .

- به حرفای من خوب گوش میدی فهمیدی ؟

سر تکون دادم .

- تو میدونی من ، هیچ علاقه ای به تو ، ندارم . درسته روناک از دواج کرده ؛ اما ، من ، هنوزم دوستش دارم .

با صدای بلندی ادامه داد :

- اینارو میدونی ؟

بازم بی صدا ، سر تکون دادم و به ادامه ی حرفاش ، گوش سپردم .

- اینجا ، خونه ی منه ؛ اول اینکه ، حق نداری پاتو توی اتاق من بزاری ؛ وگرنه ...

و از لای دندوناش غرید و گفت :

- قلم پاتو خرد میکنم .

سکوت از جانب من .

- دوم اینکه ، توی این خونه ، کاری به کار من نداری ! کی میرم ؟ کی میام ؟ کی قراره بیاد ؟ این کیه ؟ چرا دیر کردی و از این جور حرفا ... پر ! تو هرکاری دوست داری بکن ، منم هرکاری دوست دارم .

سوم اینکه ، هروقت حس کردی ، از دست من و کارام خسته شدی ...

ادامه ی حرفشو نگفت ؛ از جاش بلند شد و دستشو به سمت در گرفت ؛

- راه باز ، جاده دراز .

از جام بلند شدم و له سمت اتاق رفتم و باز خودمو زندونی کردم . زندگس ، چقدر سخته ! رو تخت ولو شدن و نفهمیدم ، کی بازم تو فکر اون روز کذایی ، غرق شدم .

روزی دیگه فرا رسید و من تصمیم گرفتم ، به شرکت برم . اتاق من ، کنار اتاق روناک ، قرار داشت ؛ چون اون ، ایده میداد و من ، کارای گرافیکی رو انجام میدادم .

داشتم میرفتم سمت اتاقم که ، صداهای بلندی ، از اتاق روناک ، به گوشم رسید ؛ صدای فریادهای روناک . اول بی توجهی کردم و خواستم برم ؛ اما وقتی ، صدای امیرپ شنیدم ، پشیمون شدم و ایستادم .

روناک ، داد میزد :

- امیر ! تو چی کار کردی که ، اون دختره ی بی حیا ، عاشقت شده ؟ ها ؟ نگو مقصر نیستی !

- روناک جان ، عزیزم ! میدونی که ، دوست دارم و تورو ، هرگز به اون ترجیح نمیدم .

پوز خندی نشست رو لبم . من ، فقط خودمو بی ارزش کردم .

- امیر ... من ، فردا دارم میرم .

سکوت ...

سکوت...

با صدای امیر ، سکوت اتاق ، شکسته شد ... صدایش آرام بود

- یعنی چی ؟

- من ، برای فردا صبح پرواز دارم .

- کجا ؟

- ایتالیا .

- با کی ؟

- تنها ...

امیر ، منفجر شد :

- یعنی چی ؟ یعنی چی که ، داری میری ؟ روناک ! میخوای منو تنها بزاری و بری ؟ آخه ، یه دلیل منطقی بیار ... تو داری

میری که ، جای آریسا ...

روناک پرید وسط حرفش :

- آریسا ؟ ببین ؛ حتی به اسن کوچیک صدایش میزنی ! آریسا ؟

ترجیح دادم دیگه ، به صحبتاشون ، گوش نکنم . راهمو سمت اتاقم کشیدم و خودم و رو مبل ، ولو کردم و برای بار هزارم ،

فکر کردم اگه ، بابام زنده بود ، هیچکدوم از این اتفاقا ، نمیفتاد .

مشغول فکر و خیال بودم که ، صدای در اومد :

- بفرمایید ؟

روناک ، اومد داخل . عصبی بود ولی ، سعی داشت خودشو آرام جلوه بده . تعجب کردم ! بی هیچ صحبتی ، اومد رو به رون

نشست .

- فردا دارم میرم .

نگاش کردم . هیچ حسی از اینکه ، داشت میرفت ، نداشتم .

- میرم ایتالیا .

سر تکون دادم و با بی تفاوتی گفتم :

- بسلامت .

خشم رو تو چهرش ، دیدم .

- یعنی خوشحال نشدی ؟

- ببخشید ؟ باید خوشحال میشدم ؟

- خانم پاریسیان ! شما و امیر ، بهم میرسید . باهم میمونید . الانم مزاحم بینتون ، داره میره .

- بسلامت . این بار دستمو سمت در گرفتم . روناک ، از جاش بلند شد ؛ خواست از در بره بیرون که ، گفتم :

- خانم بزرگمهر ؟

روناک ، برگشت سمتم

- بی زحمت درم ببند !

حسابی ، عصبانی بود . در و بهم کوبید و رفت

تک خنده ای کردم و به آینده ی مسخره ی خودم فکر کردم . تو مخم نمیرفت که ، بخوام با امیر ، ازدواج کنم . تو فکر و خیال ، غرق بودن که ، صدای تلفن اومد.

منتظر موندم تا ، امیر ، جواب بده اما ، خبری نشد . از جام بلند شدم ؛ اول ، یکم تو خونه رو نگاه کردم . نخیر ! امیر نیست . گوشه ی رو برداشتم .

- الو ؟

- سلام آریسا جان !

- سلام خانم رادمش . خوب هستید ؟ آقای رادمش ، مونا ، خوبن ؟

- همه خوبن . راستش زنگ زدم بگم امشب ، همگی خونه ی ما دعوتن . شما هم بیا .

- امیر نیست . اومد ، باهاش حرف میزنم و خبر میدم .

- امیر اینجاست عزیز !

جمله ی آخر و با طعنه گفت .

- جدی؟ پس منم تا شب میام .

- هر جور میلته .

- حتما میام .

یکم سکوت کرد . صدای خنده ی کسی اومد . و بعدش ، صدای مادر امیر ؛

- روناکم سلام میرسونه !

ناخنمو تو گوشتتم ، فشار دادم .

- سلامت باشن .

زیر لب گفتم :

- ایکیبری .

- خانم رادمنش ، من برم دیگه . فعلا خداحافتون

- برو دختر . خداحافظ

گوشی رو قطع کردم . داشتتم حرص میخوردم . اصلا ... اصلا امیر کی رفت که ، من ، نفهمیدم ؟

یهو ، صدای امیر ، پیچید تو سرم .

- توی این خونه ، کاری به کارم نداری . کی میرم؟ کی میام؟ کی قراره بیاد؟ این کیه؟ چرا دیر کردی و...

آره دیگه؛ بایدم نگه

به ساعت ، نگاه کردم . ۱۲:۳۰ . برنجی که ، شسته بودمو ، تو یخچال گذاشتم و به اتاقم رفتم تا یه لباسی انتخاب کنم .

از بین لباسا ، یه شلوار جین فیروزه ای و یه بلوز کشی سفید ، انتخاب کردم . صندل سفید و شال آبی کمرنگ هم بیرون گذاشتم . به نظرم قشنگ میشد .

دلتم میخواست ساده باشم . با اینکه میدونستم روناکم هست ولی ، ساده بهتره . تز فکر و خیال ، دست کشیدم و رفتم تا یه دوش بگیرم . بعد از حدود نیم ساعت ، از حموم بیرون اومدم و لباس راحت پوشیدم . تاپ صورتی و شلوارک سفید .

مشغول خشک کردن موهام شدم . ساعت ۱:۱۵ . بعد از خشک کردن موهام ، به آشپزخونه رفتم و نیمرو درست کردم و مشغول خوردن شدم . بعد ، تصمیم گرفتم یه چرتی بزوم .

ساعت ۵:۱۵ بود که ، از خواب ، بیدار شدم . دلتم نمیخواست برم اما ، برای اینکه روی روناکو کم کنم ، باید میرفتم .

لباسامو پوشیدم . نوبت آرایشم شد . به ابروهام مداد عسلی کشیدم . ریمل زدم و پست چمو مداد فیروزه ای کشیدم . رژگونه ی صورتی کمرنگ و رژ جیگری .

یه ماتتوی سفید پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم ، از خونه بیرون رفتم . خونه ی مامان امیر یا همون خانم رادمنش ، حدود سه کوچه ، با ما فاصله داشت .

دلیم نمیخواست بهشون بگم « مامان » یا « بابا » ؛ وقتی برام هیچ ارزشی قائل نمیشن ، من چی بگم ؟ به مامانش میگم خانم رادمنش ، به باباشم میگم آقای رادمنش .

بعد از ده دقیقه ، رسیدم . یه آپارتمان ۳ طبقه ی قشنگ . زنگشون رو زدم . انتظار هر چیزو داشتم ، جز اینکه روناک جواب بده :

- بفرمایید بالا .

در باز شد . حرصم گرفته بود ! وارد حیاط شدم و رسیدم جلوی در خونه . در زدم ؛ روناک ، درو باز کرد . همین و کم داشتم ! روناک ، با یه لبخند تمسخر آمیز ، رو به روم ایستاده بود . نگاهی به سرتاپاش انداختم ؛ یه دامن کوتاع مشکی و آستین کوتاه زرد و صندل زرد . رنگ موهاش ، تغییر کرده بود ؛ موهای خرمایی با هایلایت بلوند ، ابروهای کمانی قشنگ ، چشم های درشت قهوه ای سوخته ، بینی قلمی سر بالا و لب های کوچیک ! واقعا از زیبایی ، چیزی کم نداشت .

با شنیدن صدای پر عشوه ای ، به خودم اومدم .

- سلام آریسا جان . بفرمایید

بعد ، دستشو به سمتم دراز کرد . باهانش دست دادم و همونطور که ، داخل میشدم ، جوابشم دادم .

- سلام روناک جان . ممنون .

وقتی وارد شدم ، همسر روناک ، حسام ، آقا و خانم رادمنش برام بلند شدن ولی ، امیرو مونا ، نشسته بودن و اصلا محل نداشتن ! انگار ندیدن منو اصلا .

با همه سلام علیک کردم و به پیشنهاد مامان امیر ، داخل اتاق شدم و ماتتومو درآوردم و آویزون کردم . شالمو مرتب کردم و به پذیرایی رفتم روی یه مبل ، نشستم .

روناک ، پیش حسام نشست . امیرو مونا هم باهم مشغول بودن . مامان امیر ، تو آشپزخونه بود و پدر امیرم ، مشغول خوردن روزنامه بود .

از جام بلند شدم به آشپزخونه برم که ، دیدم مامان امیرم داره میاد سمت پذیرایی . بهم لبخندی زد و باهم رفتیم پیش بقیه . شخصیت خاصی داره ؛ یه روز خوبه ، یه روز بده ! بهم خوبی میکنه ولی تیکه رو میندازه آخر !

من و مامان امیر ، کنار هم نشستیم . ساکت بودم و ناخن انگشت شصتمو ، به بازی گرفته بودم . مونا هم از دانشگاه و سنگینی درساش میگفت . در همین حین ، امیر ، بلند و شد و عذر خواهی کرد و گفت :

- آریسا ، میای تو اتاق ؟!

یعنی با من ، چی کار داره !؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق؛ در زدم و بعد وارد شدم. امیر، روی تخت نشسته بود. کنارش نشستیم و بهش، نگاه کردم؛

- کاری داشتی؟

- ببین آریسا؛ دیدی هم حسام، هم روناک اینجان. هم مامانم، هم بابام و مونا میدونن که رابطه ی بین ما، خوب نیست. پس سعی نکن جوری رفتار کنی که انگار، عاشق ترین زوج عالمیم!

عصبانی شدم؛ جوری داشت حرف میزد انگار من، هی میام پیشش و بهظ میچسبم!

- امیر، مگه من اومدم پیشت؟ مگه وقتی وارد خونه شدم، تو و خواهرت، از جاتون بلند شدین؟ اصلا منو دیدین؟

صداشو برد بالا!

- رو اعصاب من نباش! همین که گفتم.

با لحن ملایم خودم، گفتم:

- صداتو نبر بالا. من از تو، دیوونه ترم. چه لزومی داره که اینجور چیزا رو داری برام میگی؟

- گفتم که حواست، به رفتارت باشه.

بدون هیچ حرفی، بلند شدم و به پذیرایی رفتم. امیرم پشت سرم اومد. من سرجام نشستیم. امیرم کنار حسام. روناکم از جاش بلند شد و پیش مونا نشست.

روناک، با لحن پر از طعنش گفت:

- مشکلی پیش اومده امیر جان؟

خون، خونمو میخورد؛ حسام، چپ چپ به روناک، نگاه کرد. امیر، زبون باز کرد و گفت:

- نه... مشکلی نیست.

و حالا، صحبت های امیرو روناک، شروع شده بودو همه گوش میدادیم:

- زندگی چطوره امیر؟

- بد نیست.

- ولی من و حسام، خیلی خوشبختیم.

- به پای هم، پیر شید ایشالا!

متوجه نگاه عاقل اندر سفیه حسام، به روناک شدم.

امیر، جوری حرف میزد که، انگار نه انگار الان میگفت نباید نقش بازی کنیم. امیر گفت:



- الان میفهمم آریسا ، دختر خیلی خوبیه و من ، تو انتخابم ، اشتباهی نکردم .  
همین که این حرفو زد ، چشای من شد اندازه ی نعلبکی ! وضع بقیه هم بهتر از من نبود !  
روناک ، پوزخندی زد و گفت :

- ولی بازم ، هیچی جای عشق اولو نمیگیره ؛ مگه نه ؟  
ای بی حیا ! جلوی شوهرش و داییش ، خجالت نمیکشه ! امیر درکمال تعجب گفت :

- ظاهرا که میگیره ؛ نمیدونم . شما چطور فکر میکنید ؟  
مامان امیر ، افتاد بین حرفشون :

- ای بابا ! تمومش کنید ؛ عین بچه ها ، افتادن به جون هم . هم از آریسا ، هم از آقا حسام ، عذرخواهی میکنم که مجبورم ، این حرفو بزnm ؛ هممون میدونیم امیر و روناک ، همدیگه رو دوست داشتن ولی الان ، جفتتون متأهلید ! زشته به خدا !  
روناک و امیر ، خجالت نمیکشین ؟ همسراتون اینجا نشستن !  
دیگه از هیچکس صدایی در نیومد . پدر امیر ، کلا آدم ساکتیه و بیشتر شنوندست تا گوینده .  
یکمی دیگه هم حرف رد و بدل شد که ، من ، ترجیح دادم فقط ، سکوت کنم .  
ساعت حدودای ۸-۹ بود که خانم رادمنش ، رفت تا میزو آماده کنه ؛ منم دنبالش رفتم تا کمکش کنم .  
در همین حین ، به سوالاتشم ، جواب میدادم :

- آریسا ! زندگی تو و امیر ، چطوره ؟  
سرم و انداختم پایین و مشغول چیدن بشقابا شدم ؛  
- میدونم خوب نیست ؛ خیلی با امیر ، در نیفت ... سعی کن درکش کنی !  
پس ، کی منو درک کنه ؟  
با گفتن ببخشید ، ازش جدا شدم و به اتاق رفتم . نشستم رو زمین و اشک ریختم . من یه دخترم ؛ هرچقدرم ادعای محکم بودن کنم ، بازم میشکنم .  
یه کم دیگه گذشت و من ، از اتاق بیرون رفتم .  
همه دور میز ، نشسته بودن . منم رفتم رو صندلی نشستم . بین زری خانم و امیر . زری خانم ، مامان امیره . کم کم شروع کردم به غذا خوردن . امیر ، دیس برنجو جلو آورد و برام ، برنج کشید ولی ، چهرش ، جدی بود . مشخص بود نباید امیدوار بشم .  
ازش تشکر کردم و یکم از خورشت کرفسی که مامان امیر ، درست کرده بود ریختم . دستپختش که عالی بود . سر میز غذا ، هیچ حرفی نشد ، بعد از تموم شدن شام ، ظرفارو جمع کردیم و تو آشپزخونه بردم .

خواستم بشورم که مونا، اومد تو آشپزخونه؛ کاش حداقل، اون با من خوب بود. برگشتم نگاهش کردم؛ دختر خوشگلی بود. موهای طلایی، چشمای آبی، بینی گوشتی و متناسب و لب های درشت و برجسته با پوست سفید. شبیه پدرش بود. برعکس امیر؛ امیر، شبیه مامانش بود.

داشت نگاه میکرد؛ به روش لبخندی پاشیدم. عکس العملی نشون نداد.

وقتی مطمئن شدم حسام، تو آشپزخونه نمیاد، شالمو برداشتم تا راحت تر، ظرفارو بشورم. به خواست خودم، الان داشتم این کارارو انجام میدادم.

مونا، اومد کنارم ایستاد و گفت:

- آریسا؟

- جانم؟

نمیدونم چرا، عادت کرده بودم جواب خوبو، با خوبی بدم؟ شاید چون، میدونستم مقصر بودم، مهربون بودم؟

مونا، پکر بود؛ دستمو رو شونش گذاشتم و گفتم:

- مونا جان! اگه میتونم کمکت کنم، لطفا بگو؟

مونا، دستمو پس زد و گفت:

- اگه تو نبودی، ما الان خوشبخت بودیم ...

دلَم گرفت ... ساکت نگاهش کردم؛ بدون هیچ حرفی. مونا رفت؛ در حال ظرف شستن بودم که باز، رفتم تو فکر ...

از رفتن روناک، مطمئن شده بودم. واقعا داشت میرفت! فردایی صبح، اومد شرکت؛ با همه خداحافظی میکرد. خبر رفتنش، مثل بمب تو شرکت ترکید.

بی اختیار، جلو رفتم؛ اومد روبه روم؛ بدون حرفی، نگاهم کرد. بعد از گذشت چند دقیقه، سکوت و شکست و گفت:

- امیدوارم با امیر، خوشبخت بشی!

رفت ... به رفتنش خیره شدم؛ امیر، دنبالش راه افتاد. از دور میدیدم که، دارن صحبت میکنن؛ روناک، سرشو تکون میداد و امیر، سردرگم، حرف میزد.

بازم رفتم توی اتاقو خودمو حبس کردم. نمیدونم چند ساعتی، همونجوری نشسته بودم و تو سکوت، به در و دیوار، خیره بودم. صدای در، سکوت سنگین اتاقو شکوند.

سرم و بالا گرفتم؛ امیر، تو چهارچوب در ظاهر شد. از جام بلند شدم؛ اومد داخل و رو مبل نشست. منم نشستم. بدون مقدمه ... بدون حرف اضافه ای گفت:

- کاش هیچوقت نبودی ...

سرمو انداختم پایین و ریشه ی کنار ناخنمو بازی دادم . بازم امیر گفت :

- کاش ... کاش میشد برش گردونم .

بعد از کمی سکوت گفت :

- خانم پاریسیان ، امکان نداره با تو ازدواج کنم . این فکر مسخره رو از سرت بیرون کن .

از جاش بلند شد و به سمت در رفتن و از اتاق ، خارج شد . بازم من موندم و دنیای تیره و تلخ خودم !

شستن ظرفا ، تموم شد . اصلا نفهمیدم چی شد که ، امیر ، انقدر زود صدام زد و گفت :

- آریسا ! پاشو حاضر شو بریم ؛ خستم .

منم بدون هیچ حرفی ، حاضر شدم و وقتی رسیدیم ، هرکی رفت سمت اتاق خودشو من نفهمیدم چجوری ، خوابم برد .

ظهر ، حدودای ساعت ۱۲ ، از خواب بیدار شدم . دلم میخواست بازم بخوابم اما ، باید بلند میشدم . با زحمت خودمو جمع و

جور کردم و بعد از شستن دست و صورتم ، به آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم .

میدونستم که امیر ، تا ساعت ۲ ، از سر کار بر میگردد . دلم میخواست امروز نهارو ، باهم بخوریم ! تاکی قرار بود این سردی

و بی تفاوتی ، بینمون ادامه پیدا کنه ؟

دلم میخواست قورمه سبزی بزارم ؛ تند تند کارامو انجام میدادم . بعد از حدود یک و نیم ساعت ، کارام تموم شد و اومدم

نشستم . صدای چرخش کلیدو تو در ، شنیدم ؛ بدو بدو سمت اتاق دویدم تا یکم ، خودمو مرتب کنم .

این چرا زود برگشت ؟ تو آینه ، نگاهی به خودم انداختم ؛ لباسام که ، مناسب بود ؛ شلوار راحتی مشکی و تی شرت مشکی .

نمیدونم چرا ، این کارو انجام دادم اما ، دلم میخواست موهامو خرگوشی ببندم ؛ انگار نه انگار ، آریسا ، یه دختر ۲۰ سالست !

رژ صورتی کم رنگی هم زدم و رفتم تو پذیرایی ؛ رو مبیل ، لم داده بود و پاهاش ، رو میز بود و شبکه های تلویزیونو بالا و

پایین میکرد .

- سلام ؛ خوش اومدی .

نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن نه چندان دوستانه ای ، گفت :

- علیک .

خودمو بی تفاوت نشون دادم ؛

- گرسنه ای ؟ بیا غذا بخوریم .

جوابی ازش نشنیدم . با سلیقه میزو چیدم ؛ براش برنج ریختم و یکمی هم خورشت ، کنار بشقابش گذاشتم . صداش کردم

- امیر ! پاشو بیا .

بی هیچ حرفی ، اومد تو آشپزخونه ؛ یکم نگاهم کرد و پوزخند صداداری زد ؛ رفت سمت کابینت و جعبه ی پیتزارو برداشت و رفت تو اتاقش ؛ خیره شدم بهش ! من چرا جعبه ی پیتزارو ندیدم ؟ شوکه بودم ؛ یعنی چی ؟ من این همه زحمت کشیدم غذا درست کردم ...

غذا رو نیمه تموم ول کردم و رفتم تو اتاقم ؛ دراز کشیدم . سفری به گذشتم کردم...

یه روز دیگه هم فرا رسید و من ، رفتم شرکت ؛ اون روز ، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد . امیر ، از جلوم رد میشد و بهم ، نگاه نمیکرد ! رفتاراش ، آزارم میداد .

چند روز گذشت و باز هم رفتارای تکراری امیر . حدود ۹ ماهی ، از رفتن روناک ، میگذشت ؛ یه روز که برای نهار ، رفته بودم رستوران شرکت ، یه اتفاق عجیبی افتاد .

دنبال جای خالی بین جمعیت حاضر در رستوران بودم که ، یه نفر ، صدام زد !

- خانم پارسیان ؟

برگشتم سمتش ؛ یه خانوم تپل با قد متوسطیو دیدم ؛ صورتش ، پر از آرایش بود . آرایشی که زنده بود !

- سلام . بفرمایید ؟

- نشناختی عزیزم ؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم ؛ صداش ... اتفاقات ۹ ماه گذشته ، جلوی چشمم اومد و صدای فریادای روناک و اصرارای امیر ، تو سرم پیچید . صدام ، به زور دراومد . خودمم از لحن سردم ، تعجب کردم ! حس میکردم گلوم ، داره یخ میکنه !

- خانم بزرگمهر ؟ شما کجا ؟ اینجا کجا ؟

- عزیزم ... معلومه حسابی به فکرم بودی که ، یادت اومد منو !

آخه گودزیلا ! این همه تغییر کردی ؛ اگه اون صدای مسخرت نبود که نمیشناختم !

- ماشالا انقدر تغییر کردین که من از طریق صداتون ، متوجه شدم کی هستین !

یه آقای قد بلند و چهارشونه ، اومد سمتمون ؛ دستشو به سمتم ، دراز کرد

- سلام . شما باید خانم پارسیان باشید ؛ تبریک میگم ؛ امیدوارم خوشبخت بشید !

نیم نگاهی به دستش انداختم ؛ این الان داره تبریک میگه ؟ ترجیح دادم دست ندم . بعد از مدت کوتاهی ، دستشو پایین انداخت . خب ؛ اصولا خوشبخت بشید و چه زمانایی میگن ؟ ام.. خب ... زمان ازدواج !

جانم ؟ ازدواج ؟ آریسا ؛ زده به سرت حسابی ! بالاخره زبون باز کردم ؛

- سلام . بله پارسیان هستم .

روناک ، عین دمپایی ابری ، خودشو انداخت وسط و گفت :

- آریسا جان ، ایشون همسر من ، آقای حسام زمانی هستن . راستی ؛ تبریک میگم . خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم .  
این جا ، چه خبره ؟ برای چی دارن بهم ، تبریک میگن ؟  
- ممنونم ... ولی ...  
همین که اومدم بگم ، ولی تبریک برای چی ؟ یهو امیر ، عین جن ظاهر شد ؛ دستشو گذاشت رو کمرمو گفت :  
- چیزی شده عزیزم ؟  
این غول بیابونی با من بود ؟ نگاهی به اطرافم انداختم ؛ نخیر . کسی جز من و روناک و حسام و امیر ، نیست . یعنی هست ؛  
به کار خودشون مشغولن !  
با چشمای گرد شده ، به امیر خیره شدم ؛ بهم لبخندی زد و رو به حسام و روناک ، گفت :  
- خانم بزرگمهر و آقای زمانی ، وقتی فهمیدن نامزد کردیم ، خیلی خوشحال شدن !  
واقعا دوتا شاخ در آوردم ! نامزد ! اونم کی ؟ من و امیر ! خنده داره .  
با حرص به امیر ، که با آرامش بهم خیره شده بود ، نگاه کردم . در همین حین ، روناک گفت :  
- آریسا ! پس ... حلقه ؟  
موندم چی بگم ؟ امیر به دادم رسید :  
- خانمم دیشب که ظرف شستی ، از رو میز برش نداشتی ؟  
نیمچه لبخندی زدم و با حرص گفتم :  
- نه عزیزم . برش نداشتیم ؛ فکر کردم تو برداشتی .  
روناک ، چشم غره ای به من و امیر رفت و دست حسامو گرفت و گفت :  
- عشقم ؛ بریم که کلی کار داریم . با اجازه !  
بعد با عجله رفتن ! حتی مهلت ندادن ما ازشون خداحافظی کنیم !  
با حرص ، به امیر ، زل زدم . گفت :  
- توضیحش بپمونه برای بعد ... الان گشمنه  
رفت سمت یه میز خالی و منم رفتم یه جای خالی پیدا کردم و نشستیم . واقعا چه لزومی داشت امیر ، این دروغو بگه ؟  
از فکر گذشته سیاهم ، بیرون اومدم . رفتم تو آشپزخونه ؛ ظرفارو جمع کردم مشغول شستن شدم . بعد از تموم شدن  
کارام ، ظرف میوه ای رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی ؛ خیاری برداشتم و با پوست و بدون نمک ، گاز زدم . همزمان ، مشغول  
تماشای تلویزیون بودم .

چند دقیقه ای گذشت ؛ امیر ، از اتاقش بیرون اومد . رفت سمت تلویزیون ؛ تلویزیونو خاموش کرد و اومد ، رو به روم نشست . بهش نگاه کردم ؛ به حرف اومد :

- آریسا ؛ امشب ، تولد روناکه . ماهم دعوتیم . میای باهام ؟

نمیدونستم چی بگم ؟

- خب ... نمیدونم ؛ هر جور میلته !

ترسیدم بگم میام ، ضایع کنه !

- پاشو کم کم حاضر شو .

سر تکون دادم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق . همونجور که تو کمدم ، دنبال لباس میگشتم ، صدای در اومد .

- بفرمایید .

امیر ، با یه جعبه تو دستش ، وارد شد . جعبه رو ، رو تخت گذاشت و خودشم نشست ؛

- آریسا بیا بشین کارت دارم .

رفتم رو تخت نشستم . با فاصله ازش ؛ اومد رو به روم نشست و فاصله رو کم کرد .

- الان که تو یه خونه زندگی میکنیم ، تقصیر جفتمونه ؛ تو با حرفات ، من با دروغام . پس جفتمون مقصریم . برو تو فکر

روزی که بهت گفتم ازدواج کنیم ؛ گفتم به چه شرطی ؟

تو فکر فرو رفتم ...

تو اتاقم نشسته بودم که ، صدای در اومد .

- بفرمایید

امیر ، داخل شد . اومد و بی مقدمه ، شروع کرد به صحبت ؛

- خانم پاریسیان . ما باید باهم نامزد کنیم !

من ، حسابی شوکه بودم ؛ میدونستم بخاطر دروغیه که ، به روناک گفته .

- مجبور نبودین دروغی به خانم بزرگمهر بگید که حالا بخوایم زوری ، نامزد کنیم .

- جووری حرف نزن که انگار ، دوست نداری با من ، ازدواج کنی ؛ در ضمن ، اگه دروغیم گفتم ، بخاطر کارای شما بوده .

سکوت کردم و بازم امیر ، شروع کرد به حرف زدن :

- شب با مامان و بابام مایم خونتون ؛ فردا صبحم میریم محضر ، برای عقد ؛ وقت گرفتم . البته ؛ یه شرط داره !

چشمای درشتمو ، درشت تر کردم و گفتم :

- شما که وقتم گرفتین ؛ دیگه چی بگم ؟ شرطش چیه ؟

- بعد از چند وقت ، باید جدانشیم !

صدام در نیومد . مامانم منو میکشت اگه طلاق می‌گرفتم ؛ فکر کنم فکرمو ، بلند گفتم چون ، امیر گفت :

- اون دیگه به من ربطی نداره !

گوشیشو درآورد و گفت :

- شماره ی خونتونو بده .

شماره رو گفتم و بدون هیچ حرف اضافه ای ، از اتاق خارج شد . اصلا دلم نمیخواست اینجوری ، ازدواج کنم .

با صدای امیر ، به خودم اومدم .

- یادت اومد ؟

- یعنی حالا بعد از ۳ ماه زندگی ، باید از هم جدا شیم ؟

- فعلا نه ... زوده . جفتمون نیاز به فکر کردن داریم .

از جاش بلند شد و جعبه رو سمتم گرفت .

- این لباسو ، برای روناک خریده بودم ؛ بیوشش که فکر کنه خیلی خوشبختیم ؛ بیوش که فکر کنه ، فراموشش کردم !

خیره نگاهش کردم ؛ لبخندی زد و رفت . نه به اون ظهیر ، که نمیشد باهش حرف زد ؛ نه به الان که ، زرت و زورت ، لبخند ملیح تحویلیم میده ؛ یقی زدم زیر خنده ؛ الکی خوشم دیگه !

لباسو در آوردم . چه سلیقه ایم داره ! به لباس فیروزه ای که بلندیش ، ت بالای زانوم بود . تاروی کمر تنگ بود و بعد ، گشاد میشد و چین چینی بود ؛ پایین سینه هم پاپیون داشت . از دور کمرم به ربان بلند داشت که باید ، پشتش ، پاپیونی میبستم .

از تو کمدم ، یه کفش سفید پانه بلند و ساق رنگ پاهم بیرون گذاشتم و رفتم تا یه دوش بگیرم .

بعد از یک ربع ، اومدم بیرون . موهامو با سشوار خشک کردم و بعد ، ژل زدم بهشون و منتظر موندم تا ، خشک بشه . موهای بلندی داشتم که ، تا روی کمرم ، میرسید . اصلا دلم نمیخواست ، کوتاهشون کنم . مدل موهام ، جالب شده بود . لباسامم پوشیدم و شروع کردم به ، آرایش کردن ؛

سایه ی فیروزه ای ، خط چشم مشکی ، رژ گونه ی آجری و برق لب . تو آینه ، برای خودم ، یه ب\*و\*س فرستادم ... شروع کردم به زدن لاک فیروزه ای روی ناخنای بلند و کشیدم . شال سفیدمو انداختم رو سرم و مانتوی مشکی بلندم ، که تا روی مچ بود ، پوشیدم . بعد از برداشتن کیف و موبایلم ، به حال رفتم . امیرو ندیدم ؛ صداش کردم .

- امیر ... امیر ...؟

- اوادم .

از اتاق ، بیرون اوادم . محو تماشاش شدم ؛ چقدر خوشتیپ شده بود ! موهاشو مثل همیشه ، یه طرفه ، بالا زده بود . کت و شلوار مشکی و پیرهن مردونه ی سفید خوش دوختش ، جذب تنش بود . کراوات فیروزه ای که شاید ، برای ست کردن با من ، زده بود .

اخم ریزی روی صورتش بود . چشم ازش برداشتم . صداش اوادم :

- حلقه کت کو ؟

- یادم رفت بندازمش .

آهسته و خرامان خرامان ، به سمت اتاق رفتم و حلقه ی سفید ظریفمو ، تو انگشت کشیدم ، انداختم . امیر ، جلو تر از من ، حرکت کرد و منم بعد از قفل کردن در ، دنبالش حرکت کردم ؛ سوار ماشین شدیم . آهنگ قشنگی تو ماشین ، در حال پخش بود . شاید این آهنگ ، هم گذشته و هم ، آیندمو ، به راحتی توصیف میکنه !

همراه آهنگ ، شروع کردم به زمزمه کردن :

- به یادت بیار

سکوت و بی کسیمو یادت بیار

اون بغض لعنتیمو یادت بیار

اون گریه زاری هامو یادت بیار

یادت میاد

میگفتی آسمون اگه زمین بیاد

همیشه عشقمی دوست دارم زیاد

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد

می بخشمت

به اون کسی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهریون ندیدمت

با اینکه میکشه منو ندیدنت

...

بعد از حدود یک ساعت ، رسیدیم به مقصد . از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ویلا ؛ از دور روناکو دیدم . ناخواسته ، دستم ، دور بازوهای قدرتمند امیر ، پیچیده شد .



امیر ، نگاهی به چشمام کرد و چشماشو ، رو هم گذاشت . به خواست امیر ، اول رفتیم پیش حسام و روناک . چهره ی حسام و روناک ، حسابی عصبی بود . روناک ، پف کرده بود . ناخواسته چشمم رفت سمت شکمش ؛ شکمش بزرگ بود . یادمه بعد از اینکه از ایتالیا هم برگشته بود ، تپل تر شده بود .

یکم احوال بررسی کردیم و بعد از تعویض لباسام ، پیش بقیه تو باغ رفتم و نشستیم . وسطای مهمونی بودیم که روناک ، به حالت دو ، رفت سمت دستشویی تو باغ . حس میکردم حامله ست .

زدم به بازوی امیر .

- امیر ؟

- ها ؟

در گوشش گفتم :

- امیر . روناک حامله نیست ؟

امیر ، قرمز شد و با تندی گفت :

- نه .

شونه هامو بالا انداختم . بالاخره که ، گندش در میاد ! حواسمو دادم به جمع . صدای موزیک بلند شد ؛ عمه ی امیر ، اومد و منو امیر و بلند کرد و گفت بریم برقصیم !

میدونستم از قصد این کارا رو میکنن !

وقتی به خودم اومدم ، تو آغوش امیر میرقصیدم . دستمو انداختم ابراز احساسات .

- امیر ؟

- چیه ؟

- شکم روناک باد کرده ؛ بخدا حاملست !

- کافیه آریسا ... کافیه ! به ما چه ؟

- میشه بریم بشینیم ؟

- نه .

حرصم دراومد ؛ بفرما آریسا خانم ! گندای خودته . با هزار و یک بدبختی ، این چند دقیقه رو گذروندم و بالاخره ، رفتیم نشستیم .

تا آخر مهمونی ، اتفاق خاصی نیفتاد . ساعت حدودای یک شب بود که رسیدیم خونه ؛ رفتیم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم ؛ با هزار تا بدبختی ، زیپ لباسمو پایین کشیدم . لباسام عوض کردم و شلوار صورتی و تاپ سفید ، پوشیدم ؛

دست کردم تو کیفم که گوشبمو بردارم ... یکم گشتم ؛ نخیر...گوشیم نیست ! آخ ... گوشیم تو جیب کت امیر ، جا موند !  
عکس گرفته بود باهاش . کیفیت دوربین گوشیم ، بهتر بود . دويدم رفتم جلوی در اتاقش ؛ در زدم .

- بله ؟

- امیر همیشه یه لحظه ، بیام تو ؟

- چرا ؟

- گوشیم تو جیب کتته !

- ای بابا ! بیا ؛ ولی زود برو .

درو باز کردم و وارد شدم . امیر ، روی تخت دراز کشیده بود . به اطرافم ، نگاهی انداختم .

دکوراسیونش قشنگ بود ؛ سورمه ای و عسلی . تخت دو نفره ای وسط اتاق ... دکورش ، تقریبا مثل دکور اتاق خودم بود .

- اگه دید زدنتم تموم شد ، بیا گوشیتو بردار ببر .

خجالت کشیدم . بازم صداشو شنیدم :

- بیا تو دیگه ! چرا جلوی در وایسادی ؟

رفتم داخل ... جا خوردم ؛ بغض کردم . فراموشش کرده بود ؟ وقتی هرشب ، زل میزنه به عکس روناکو میخوابه ، چجوری فراموشش کرده ؟

عکس روناک ، دقیقا رو به روی تخت بود .

سنگینی نگاهشو حس کردم . داشتم وایررفتم ؛ سرمو انداختم پایین . دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم . به اشکام ، اجازه دادم بریزن .

امیر ، گوشيو جلوم نگه داشته بود . ازش گرفتم و تشکر کردم ؛ صدام ، میلرزید .

- فکر نکن نفهمیدم داری گریه میکنی ؛ من مردم ، غیرت دارم ، روناک الان مال کس دیگه ایه .

سرجام وایسادم . برگشتم سمتشو بهش ، خیره شدم . بالا تنش ، ل\*خ\*ت بود . زل زدم بهش و گریه میکردم . امیر ، عکس روناکو از رو دیوار برداشت و داد دستم و گفت :

- فراموشش کردم . هرکاری دوست داری ، با این عکس بکن !

عکسو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم . عکسو پرت کردم پایین ؛ دلم میخواست بمیرم . انقدر گریه کردم که ، نفهمیدم کی خوابم برد ؟

صبح ، با صدای زنگ موبایلم ، از خواب ، بیدار شدم . گوشیمو برداشتم و با چشمای نیمه باز ، به صفحش ، خیره شدم . مامان بود ؛ با صدای خواب آلود ، جوابشو دادم :

- جانم؟
- سلام دخترم . خوبی؟ امیر خوبه؟
- سلام مامان جان ؛ ممنون .اليسا خوبه؟ خودت خوبی؟
- دختر از وقتی رفتی ، یه زنگ نمیزنی به ما نمیگی مردیم یا زنده ایم؟
- شرمنده مامان جان . ببخشید .
- خونه ای آریسا؟
- وای ! دارن میان اینجا!
- آره . خونم .
- من و الیسا ، داریم میایم اونجا!
- عه ! خب ... مامان امیرو باباشو مونا هم قراره بیان . بزار بگم همه باهم بیان .
- مامان ، مادرشوهر و پدرشوهرم شب دارن میان اینجا برای شام . شما هم بیاین دیگه .
- باشه مادر . میایم . کمک نمیخوای؟
- نه مامانی . مرسی
- برو دختر . میبینمت . خداحافظ
- از جام بلند شدم ؛ اولین آیزی که به چشمم خرد ، عکس روناک بود . عکسو برداشتم و گذاشتم رو تخت . رفتم تو آشپزخونه ؛ ماهی رو بیرون گذاشتم تا یخش ، آب بشه . رفتم سمت تلفن و به امیر ، زنگ زدم :
- یک بوق ...
- دو بوق ...
- بله؟
- الو؟ امیر سلام . خسته نباشید .
- کارتو بگو .
- وا رفتم ؛ زد تو ذوقم .
- شب مهمون داریم ؛ داری میای ، میوه و شیرینی بگیر بیار .
- ای بابا ... باشه

- مرسی ، خداحافظ .

بدون خداحافظی ، گوشی رو قطع کرد .

گوشی رو ، سر جاش گذاشتم و شروع کردم به تمیز کردن خونه .

بعد از گذشت چند ساعت ، کارام ، تموم شد . حسایی ، خسته شده بودم . روی صندلی نشستم ؛ صدای قارو قور شکمم ، تو فضا ، پیچید . تازه یادم افتاد نهار نداریم .

امیر که ، طبق معمول پیتزا یا ساندویچ میخوره ؛ منم یکم نیمرو درست میکنم و نوش جان میکنم ! با ساعت نگاه کردم ؛ ۱۲:۴۰ بود .

رفتم تو اتاق ؛ چشمم به عکس روناک خرد . یه فکری زد به کلم ؛ لبخندی زدم و زیر لب گفتم :

- دارم برات امیر خان رادمنش !

عکسو برداشتم و رفتم تو تراس . نگاهی به شهر انداختم ... خدا میدونه الان ، چند نفر مثل من ، مشکل دارن ! آخ تهران ... چته ؟

با صدای چرخش کلید ، به خودم اومدم .

الان وقتش بود ؛ حواسم پی امیر بود . اومد تو آشپزخونه ؛

وسایلو گذاشت رو میز ... فندکو از جیبم ، درآوردم .

همزمان ، امیرو پشت تراس دیدم . دیگه هیچی نفهمیدم و به هیچ چیز جز آینده ی تاریک خودم ، فکر نکردم . فندکو جلوی عکس گرفتم و چشامو بستم .

سنگینی نگاه امیرو رو خودم ، حس کردم . آروم چشامو باز کردم و به امیر ، نگاه کردم ؛ رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به عکسی که حالا ، سوخته بود و روی زمین ، افتاده بود . بازم به امیر خیره شدم ؛ پوزخندی روی لبش بود . سرشو تکون داد و برگشت به آشپزخونه ؛ منم رفتم دنبالش . صداشو شنیدم .

- فکر نمیکردم انقدر ، بچه باشی ؛ بهت گفتم فراموشش کردم . با این کارات میخوای چیو ثابت کنی ؟ اینکه تمام قدرتت ، سوزوندن عکسه ؟

چیزی نگفتم . شروع کردم به غذا پختن . سبزی پلو و ماهی و مرغ . خودم که دوست داشتم . امیر ، پا رو پا انداخته بود و در حال تماشای تلویزیون بود .

خواستم ادامه ی کارمو انجام بدم ، که باز ، صدای شکمم در اومد . دو تا تخم مرغ از تو یخچال درآوردمو شروع کردم به درست کردن و بعد ، خوردنش .

امیر ، اومد تو آشپزخونه .

- آریسا ، گشمنه !

دهنم باز موند .

- میخواستی مثل روزای قبل پیتزا بخری بخوری !

چشم غره ای بهم رفت. رفت سمت تلفن و سفارش چیز برگرد داد . بعد از ده دقیقه غذاشو آوردن و مشغول خوردن شد و منم ، مشغول انجام ادامه ی کارام شدم .

بعد از ۱۰ دقیقه ، چیز برگرو آوردن ؛ رفت پایین تا سفارشو بگیره . بعد از مدت کوتاهی ، برگشت . اومد تو پذیرایی نشست و با ولع ، شروع کرد به خوردن !

تقریبا کارام تموم شده بود . رفتم تو اتاق و شروع کردم به آرایش کردن ؛

خط چشم مشکی و رژ قرمز . از بین لباسام ، یه تونیک طوسی ، شلوار کشی مشکی و شال مشکی رو بیرون گذاشتم و پوشیدم . صندلای مشکیمو پام کردم و رفتم تو پذیرایی .

امیر ، غذاشو تموم کرده بود و پاهاشو ، روی میز ، دراز کرده بود و مشغول تماشای فیلم بود ؛ رفتم جلوش وایسادم و گفتم :  
- این پاهای مبارکتو از رو میز بردار ؛ پدرم دراومد تا اینارو تمیز کردم ! جمع کن پاهاتو .

امیر ، بی توجه به حرف من ، پاهاشو بیشتر دراز کرد و از قصد ، با انگشتای دستش ، شکل های نا مشخصی میکشید !  
وای ... میخواستم بکشمش ! با عصبانیت گفتم :

- امیر !

- داد و بیداد نکن آریسا ! بیا ببین عجب فیلمیه !

حرف میزد و هم زمان ، تخمه هم میخورد ؛ از لج من ، پوست تخمه ها رو ، میریخت رو میز !  
- وای امیر ... نریز .

- دوست دارم ؛ خونه ی خودمه .

بحث کردن با این ، هیچ فایده ای نداشت !

- خودت تمیزش میکنی ؛ فهمیدی ؟

- پس برای چی زن گرفتم ؟

دلیم میخواست موهاشو بکنم .

- مگه من کلفتتم ؟

- والا این همه کار کردی ، اینم روش !

داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که ، امیر گفت :

- کزت جون ؛ آب میخوام !

با عصبانیت نگاش کردم ؛ پسره ی پررو !

- تو زهر مار بخور . خودت پاشو بخور !

- آفرین آریسا ؛ آب بیار دیگه .

با لیوانی آب اومدم بالا سرش ؛ وقتی چشمم به میز خورد ، خشکم زد و شروع کردم به داد و بیداد کردن !

- امیر الان مهمونامون میرسن چی کار کردی ؟ خودت پا میشی میزو تمیز میکنی !

- بابا یه ذره پوست تخمه ریختم دیگه چیزی نیست که !

- من نمیدونم ؛ خودت پا میشی تمیز میکنی

درهمین حین ، زنگ خونه به صدا دراومد . مامان و الیسا اومدن .

- سلام . خوش اومدین . صفا آوردین .

- سلام عزیزم . ممنون . مزاحم شدیم .

- این چه حرفیه مزاحم چیه ؟ بفرمایید تو .هگ

همین موقع بود که ، امیر ، اومد پیشم ایستاد و با مامان و الیسا شروع کرد به احوالپرسی کردن ! یه نگاهی بهش انداختم و یه نگاهی به میز انداختم که ، تمیز تمیز بود .

خنده ی ریزی تحویلش دادم و بی هیچ حرف دیگه ای ، رفتیم تو پذیرایی . مامان و بابای امیر و مونا هم بعد از ده دقیقه رسیدن و همه دور هم جمع بودیم و صحبت میکردیم .

از هر دری ، صحبت میکردن . امیر و پدرش ، پیش هم نشستند بودن و ز کارای شرکت حرف میزدن . مامان من و مامان امیرم ، از همه چی صحبت میکردن . من و الیسا و مونا هم شنونده بودیم .

میترسیدم سر صحبتو با مونا باز کنم ؛ شاید جلوی بقیه ضایعم کرد . پس بیخیال شدم و ترجیح دادم ساکت بمونم .

بعد ز مدتی ، با صدای مامان امیر ، همه ساکت شدن .

- راستی ؛ میدونید روناک حاملست ؟

عصبانیتو ، تو چشای امیر میدیدم . دستاشو مشت کرده بود و زل زده بود به دهن مامانش . آقا فراموشش کرده ! هه ...

ناخواسته پوزخندی اومد گوشه ی لبم .

مونا ، با چشمای گشاد شده و دهن باز ، به امیر و بعد به من ، نگاه میکرد . پدر امیر ، خونسرد بود ؛ مثل همیشه ! مامان و الیسا هم بی تفاوت بودن چون ، فکر میکردن رابطه ی بین امیر و روناک ، یه رابطه ی سادست !

امیر ، با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- پس بگو چرا تو جشن تولدش ، حالش بد شده بود ! آهان ... پس چرا حسام اصلا محالش نمیکرد ؟ آریسا بهم گفته بود یه خبریه ؛ من گوش نکردم .

ترجیح دادم تا کسی ازم سوالی نپرسیده جواب ندم . مامان امیر ، به حرف اومد و ازم پرسید :

- راست میگه آریسا ؟

سرمو تکون دادم که یعنی " آره " و گفتم :

- اون شب ، وقتی دیدمش حس کردم یکم تپل تر از قبل شده و شکمش بزرگ شده . وسطای جشنم حالش بد شد و رفت تو دست شویی . من همون شب فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسست ولی وقتی به امیر گفتم ، گوش نکرد و عصبانی شد .

مونا ، با لحنی که طعنه تپش موج میزد گفت :

- آریسا جان ؛ چه کاسه ای زیر نیم کاسست ؟ شوهرشه ؛ حداقل همو دوست داشتن و ازدواج کردن . این بچه هم ، ثمره ی عشقشونه .

همین حرف ، کافی بود که امیر ، از اینی که هست ، عصبانی تر بشه .

مامان امیر گفت :

هفته ی دیگه پنج شنبه یا جمعه ، میریم خونه ی عمتینا امیر . میگیریم روناک و حسامم دعوت کنن .

امیر متعجب گفت :

- چه لزومی داره بریم اونجا ؟ حتما میخوای بگی به مناسبت مادر شدن روناک و پدر شدن حسام ، یه کوفتیم ببریم جلوشون بندازیم ؟

- امیر زشته . دختر عمته .

امیر ، خیلی عصبی بود . از جام بلند شدم و رفتم یه لیوان آب آوردم و دادم به دستش . تشکر کرد و آب داخل لیوانو یه نفس ، سر کشید .

همین موقع ، پدر امیر ، به حرف اومد و گفت :

- ببین پسرم ؛ گذشته ها گذشته . همه چی تموم شده . الان هم تو متاهلی ، هم اون . دیگه هرچی بوده تموم شده . اینو تو مخت فرو کن ! الان فقط تو پسر داییشی و اون دختر عمت ؛ نه کمتر و نه بیشتر .

کاش ادامه نده ... کاش ... ؛ نمیخوام مامان و ایسا بیشتر از این چیزی بفهمن . چشمام رفت سمت مامانم که نگاه پرسشگرانش ، روی من بود .

سرمو به معنی اینکه " بعدا بهت میگم " تکون دادم . جو خونه خیلی آروم بود . همه تو شوک بودن . برای اینکه خونه رو از این جو خارج کنم ، تصمیم گرفتم شامو آماده کنم . از جام بلند شدم و ایساهم دنبالم اومد . بشقاب و لیوان و مخلفاتو ، ایسا چید روی میز ؛ منم غذارو کشیدم و بردم سر میز گذاشتم .

بعد از چیدن میز ، به همه گفتم بیان برای شام . دلم میخواست واکنش امیرو بینم وقتی از دستپخت من میخوره ! همه برای خودشون غذا ریختن و آخرین نفر من ریختم و شروع کردم به خوردن . موقع خوردن ، حواسم به امیر بود . اولین قاشقو که گذاشت تو دهنش ، چشماشو درشت کردو خیره شد به بشقابش ؛ بعد لبخندی زد و شروع کرد با اشتها غذا خوردن !

انگار نه انگار این تا دو دقیقه ی پیش عصبانی بود ! سر میز شامم اتفاق خاصی نیفتاد . تنها کسی که غذا خورد و از دستپختم تعریف نکرد ، مونا بود . منم چندان اهمیت برام نداشت .

وقتی همه غذا خوردنشون تموم شد ، از جام بلند شدم و ظرفا رو جمع کردم و گذاشتمشون تو ظرف شویی . کش و قوسی با بدنم دادم و رفتم تو پذیرایی پیش بقیه نشستم .

جو خونه ، همچنان آروم بود . دیگه واقعا نمیدونستم چی کارکنم ؟ اصلا نفهمیدم چی شد که مونا ، انقدر زود از مامان و باباش خواست برن خونه . مامان و باباش هم موافقت کردن .

من ، یکم صحبت کردم :

- بودین حالا ؟ آخه زوده هنوز ؟

مامان امیر گفت :

- قربونت آریسا جون . امشب خیلی زحمت دادیم . ببخشید .

- خواهش میکنم . این چه حرفیه ؟

به پیشنهاد بابای امیر ، مامان و ایسا هم باهاسون رفتن . تا برسونشون خونه .

وقتی همه رفتن ، ولو شدم رو مبل . امیرم اومد نشست و مشغول تماشای فوتبال شد . خطه بودم ولی خوابم نمیومد .

به ساعت ، نگاهی کردم ؛ عقربه ها ، ساعت 11:50 دقیقه رو نشون میدادن . از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و شروع کردن به شستن ظرفا .

رفتم به فکر گذشتم . گذشته ی تیره و تارم که نه تنها مسکنم نبود ، بلکه هر وقت یادش میفتم ، فقط میگم : وای خدا ! من چقدر احمق بودم ...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . همون شب ، امیر ، پدر و مادرش و مونا ، اومدن خونمون ودمنو خواستگاری کردن ؛ منم ، هیچ راهی به جز اینکه " بله " بگم ، نداشتم .

صبحم رفتیم برای عقد . امیر میگفت : همش چند ماهه . بعد جدا میشیم .

من ، فقط تو فکر این بودم که بعد از طلاق ، مامانم منو میکشه ! هیچ چیز دیگه ای هم برام اهمیت نداشت .

همه چیز زود و سریع اتفاق افتاد . بعد از عقد ، فهمیدم خانواده ی امیر ، از همه چیز خبر دارن . این وسط از همه جا بی خبر ، خانواده ی من بودن .



عقد ، خیلی بی سر و صدا اتفاق افتاد . مونا ، نیومده بود . فقط مامان و بابای امیر و مامان و ایسا بودن .  
بعد از دو هفته ، عروسی گرفته شد . خواسته ی امیر بود . شاید میخواست خیالش راحت باشه که اگه روناک ، برگشت اتفاقی نیفته .  
بیشترین چیزی که منو آزار میداد بعد از رفتارای مونا ، طعنه و کنایه های فامیلا و اقوام امیر بود ؛ مخصوصا عمش مامان روناک .  
الانم دلم نمیخواد باهاشون روبه رو شم . کاش میشد هفته ی دیگه هم نرم خونشون . تو فکر بودم که ، حس کردم کسی کنارم ایستاده .  
امیر بود . به حرف اومد .  
- خسته شدی بیخیالش ؛ فردا بشورشون .  
- نه خوابم نمیگیره . میخوام مشغول باشم . تو چرا هنوز بیداری ؟ برو بخواب .  
- منم مثل خودت ؛ خوابم نمیبره .  
چیزی نگفتم .  
- میگم آریسا ؟  
- جان ؟  
این " جان " ناخواسته از دهنم پرید بیرون . آخه این وسط جان گفتنت چی بود آریسا ؟ این غول بیابونی به " ها " هم راضیه !  
- دلم میخواد برگردی شرکت کار کنی .  
شوکه شدم .... شیر آبو بستم و دست کشاورو از دستم بیرون آوردم . کامل برگشتم سمتش و گفتم :  
- تو چی گفتی ؟  
- آریسا ؛ میشه بیای شرکت ؟  
سکوت ...  
- آریسا ؟  
- ها ؟  
زیر ب غرغر میکرد . میشنیدم چی میگفت ...  
- نه به اون جان گفتنش نه به این ها گفتنش

خندم گرفت!

- باشه میام ؛ فقط از کی باید پیام شروع کنم ؟

- همین فردا .

- فردا ؟

- اوهوم .

- باشه .

- مرسی آریسا . من رفتم . خونه رو مرتب کن بعد بخواب ! صبحم ساعت ۸ بیدار باش باهم میریم . شب بمیر .

- شب خوش .

به رفتن نگاه کردم ... اون لحظه نه پیشنهاد امیر مهم بود ، نه روناک ، نه مونا ... هیچکس ؛ فقط امیر مهم بود ... فقط امیر ...

با صدای کوبیده شدن در اتاقش ، به خودم اومدم . امیر ، تو اتاقش بود و من ، خیره به راهی که رفته بود . حس کردم خوابم میاد ؛ بیخیال تمیز کردن خونه شدم .

رفتم سمت اتاقم ؛ درو بستم و خودمو انداختم رو تخت . علتشو نمیدونم ولی ... یه بغضی تو گلومه ؛ یه بغضی که انگار ، هیچوقت قرار نیست بشکنه ... هیچوقت ...

مسئولش کی بود ؟ من ؟ امیر ؟ مونا ؟ روناک ؟ حسام ؟ مامانم ؟ بابام ؟ ایسا ؟ نمیدونم ... واقعا هیچی نمیدونم .

حس کردم چشمم گرم شده ؛ بی توجه به اتفاقی که افتاد ، چشممو بستم و خوابیدم ؛ بلکه خواب ، بتونه نجاتم بده ...

- آریسا ... آریسا پاشو دیگه ؛ ساعت ۷:۵۰ دقیقهست . پاشو دیرمون میشه .

صداشو میشنیدم اما ، دلم نمیخواست چشممو باز کنم . صداش نزدیک و نزدیک تر میشد . داشت میومد تو اتاق ؛ چشممو بسته نگه داشتم و پتو رو ، تا روی سرم کشیدم بالا !

در اتاق باز شد .

- آریسا خانم ؟

در بسته شد ؛ حسش میکردم . داشت میومد سمت تختم . میفهمیدم .

پتو رو از روی سرم کنار زد . فکر میکرد خوابیدم ؛ ولی ، بیدار بودم .

- نگاهش کن چجوری خوابیده ! آخه الان من چجوری بیدارت کنم ؟

متعجب بودم . تشک تخت ، رفت تو . حتما نشسته کنارم .

با حس نوازشی روی موهام ، خواستم چشامو باز کنم اما ، پشیمون شدم . دلم میخواست این حسو با امیر ، تجربه کنم .

- آریسا ؛ چرا این کارو با خودم و خودت کردی ؟ تو هیچ جرمی نداری ... تو ، فقط عاشق شدی .... آریسا ؛ من بهت عادت کردم . اگه جدا شیم ، دیگه کی سرم غر بزنه ؟ آریسا نمیزارم ... نمیزارم بری ... تو الان صاحب داری صاحبتم منم ... من ! برای همیشه .نمیزارم بری ؛ بخاطر خودم ، خودت ، مامانت و در نهایت ، روناک و حسام ...

دیگه واقعا داشتم شاخ در میاوردم . داشت چی میگفت ؟ امیری که خودش میگفت طلاقم میده ، حالا میگه نمیزارم بری ! شونه هامو گرفت و تکونم داد .

- آریسا ؛ عزیزم . بیدار شو . دیر میشه ها .

تکونی به خودم دادم و با احم ساختگی خودم برگشتم طرفش ؛ چشمامو باز کردم و با دیدن امیر که کنارم دراز کشیده ، خشکم زد .

- صبح بخیر خانم کوچولو . چهار ساعته دارم صدات میکنم . بیدار شو دیگه .

این واقعا یه چیزیش شده .

- نومو خام ؛ خوابم میاد .

بهم ، نزدیک تر شد . دستاشو روی موهام کشید و شروع کرد به حرف زدن :

- آریسا ؟

- ها ؟

- آریسا ؟

- چیه ؟

- آریسا جان ؟

- اه ... بگو دیگه امیر . چی شده ؟

اخمی کرد و بینیمو گرفت .

- همیشه صبحا انقدر بد اخلاقی؟

با ترش رویی صوتمو برگردوندم و با احم گفتم :

- همیشه که نه ! وقتی میبینم یه آقایی اومده کنرم دراز کشیده و دستاشو روی موهام میکشه ، بد اخلاق میشم .

- آریسا ... من ... آریسا اون مردی که میگی ، شوهرته !

- شوهری که دوسم نداره و قراره چند ماه دیگه ازش جدا شم. شوهری که به اجبار باهام ازدواج کرد ... امیر ؛ یادت رفته فقط چند ماه دیگه جدا میشیم ؟

گرفتگی چهرش محسوس بود .

از کنارم بلند شد و با جدیت گفت :

- اگه میای شرکت ، پاشو حاضر شو ؛ دیره .

موهاشو چنگ زد . از اتاق بیرون رفت و درو به هم کوبید . اصلا نمیدونم چرا انقدر تند ، باهاس صحبت کردم . زیر لب ، به خودم غر میزدم .

- آریسا ؛ نگو از خدات نبود این اتفاقا بیفته ؛ آریسا خانم ! عرضه نداری ؛ لیاقت نداری .

بوی عطرش ، به مشامم رسید . بویدمش . من ... امیرو دوست دارم و نمیتونم اینو انکار کنم . اون ، زندگیمه ...

بغض کرده بودم ؛ با دستای خودم دارم زندگیمو خراب میکنم . از جام بلند شدم ؛ حوصله ی هیچ چیز یو نداشتم .

بدون توجه به لباسم که تاپ و شلوارک سفید بود ، رفتم بیرون .

رو میل دراز کشیده بود . دستاش زیر سرش بود ؛ چشماشو باز کرد . با دیدن من ، جا خورد . بیخیال رفتم سمت سرویس بهداشتی .

من به امیر ، احتیاج داشتم ؛ به سردیش ... بیخیالیش ... بی اهمیتیش ... سختیش ...

من امیرو دوست دارم ! حتی اگه بگن بدترین آدم جهانها که برای من ، نیست ...

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و راهمو سمت آشپزخونه ، کج کردم . با دیدن میز ، شوکه شدم . خدای من ! امیر ، چی کار کرده بود ؟ آریسا ؛ تو ... چی کار کردی ؟

- امیر ؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمتش ...

- امیر ؟ عزیزم ؟

- چی میخوای آریسا ؟

- قبول دارم اشتباه کردم . تند رفتار کردم . امیر ... من ... بهت ... احتیاج دارم ...

از استرس ، نفسم بالا نمیومد و بریده بریده حرف میزدم .

سکوت ...

- امیر ... میشه به چیزی بگی ؟

از جاش بلند شد . ترسیدم ... نمیدونم چرا ؟ ناخودآگاه خودموبه عقب کشیدم ؛ پوز خندی روی لبش نمایان شد .

- به کسی احتیاج داری که ازش میترسی ؟

سرمو انداختم پایین ؛ داد کشید

- جواب منو بده .

چیزی نگفتم ...

- آریسا ؛ من میخوام همه چیو درست کنم . خودت خرابش میکنی . داری چی کار میکنی ؟ غرورمو شکستی ؛ آریسا مگه من شوهرت نیستم ؟ پس چرا نمیتونم بهت دست بزنم ؟ چرا نمیتونم پیشت باشم ؟ چرا نمیتونم پیشت دراز بکشم ؟ موهاتو نوازش کنم ؟

انگار جرئت پیدا کرده بودم ... حرف زددم ... دلم پر بود ... هرچی تو دلم بود و ریختم بیرون ...

- چون از اول خودت خواستی ؛ چون دلت هنوز با روناکه . خودتو گول نزن ؛ تو هنوزم دوسش داری . من تورو مجبور کردم باهان ازدواج کنی ؛ من یه آدم بی ارزشم . یکی که فقط وسیله ایه برای اینکه روناکو حرص بدی . چرا قبل از اینکه بفهمی روناک بارداره ، شوهرم نبودی ؟ الان که فهمیدی بارداره شدی شوهرم ؟

در کسری از ثانیه ، صورتم سوخت ؛ فقط دستمو گذاشتم روی گونم ... بغض کردم ... نباید اجازه میدادم اشکای مزاحممم بریزن ... نه ؛ من ، خیلی قوی تر از این حرفام که با یه سیلی بشکنم ...

آریسا سختیایی کشیده که یه سیلی ، در مقابلش چیزی نیست !

با ریختن اشکام ، پوز خندی به خودم و افکارم زددم ؛ آره آریسا ... خیلی قوی هستی ... خیلی ... الانم ثابت کردی .

سرمو بلند کردم ؛ جرئت داشتم هنوز داد بزنم ؛ خیره شدم تو چشای عسلی خوش رنگش .

- ممنون از لطفت ...

- من ... من نمیخواستم اینجوری شه ...

- حالا که شده !

با حرص بلند شدم و رفتم توی اتاقم . پشت در نشستم و با صدای بلند گریه کردم . نمیتونستم خودم . نگه دارم . صدای گریه انقد بلندبود که هیچیو نمیفهمیدم و تو حال خودم ، غرق بودم .

کم کم ، چشمام گرم شد . خوابم برد ؛ همونجا پشت در .

با احساس کوفتگی شدیدی از خواب بیدار شدم . انقدر تنم کوفته و خسته بود که نمیتونستم از جام بلند شم . یاد اتفاقای صبح افتادم .

از امیر ، بدم اومد ... با سختی از جام بلند شدم و جلوی آینه رفتم . این ، آریسا ی گذشته نیست !

دور چشمامو هاله ی سیاه رنگی گرفته بود و چشمام قرمز شده بودن . جای سیلی امیر ، قرمز شده بود و رو به کبودی میرفت . برای چند لحظه از امیر بدم اومد ؛ این حس باید بشه برای تمام عمر ...

دلَم میخواست از این خونه برم ؛ حتی شده برای چند دقیقه . از پنجره بیرونو نگاه کردم . هوای پاییزه دیگه ؛ همیشه گرفتست .

آسمونم مثل من دلش غصه داره ؛ بغض داره ، اما باید قوی باشه ... نباید بیاره !

جلوی آینه ایستادم و سوالیو از خودم پرسیدم که تاحالا بهش فکر نکرده بودم ! زیر لب گفتم :

- من خوشگلم ؟

تا امروز تمام فکرم درس و کار لعنتیم بود که باهاش مامانو ایسا رو خوشحال کنم ...

یکم به خودم نگاه کردم و زبون در آوردم :

- این ریختی آریسا ؟ با این چشمای قرمز و گونه ی کبودت ؟

بازهم خیره شدم به خودم :

- روناک چی ؟ اون خوشگله ؟

یاد روزی افتادم که ، برای اولین بار رفتم شرکت ؛ دلَم نمیخواه بیشتر از این یادم بیاد .

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا شاید افکار مزاحم ولم کنن . به صورتم کرم پودر زدم . به گونه هام رژ گونه ی قرمز که سیلی امیر ، معلوم نشه . سایه ی بادمجونی تیره ای هم به چشمام زدم . رژ نسکافه ای خوش رنگم زدم رو لبم .

- اه آریسا ... این چه قیافه ایه ساختی برای خودت ؟

پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم و رفتم سمت کمد ؛ شلوار جین یخی ، پالتو و کلاه صورتی رنگمو پوشیدم و پوتینای بلند قهوه ای سوختمو پام کردم و از خونه بیرون زدم .

بی توجه به اطرافم ، حرکت میکردم . از تو جیب پالتوم ، هندزفری و گوشیمو بیرون آوردم و یه آهنگ پلی کردم .

آهنگی که ، با حال الانم جور بود .

از این خیابونا ، هروقت رد میشم

دیوونه تر میشم ، بی حد و اندازه

باور کن این روزا ، هرچی که میبینم

فکر منو داره ، یادتو میندازه

....

نگاه خیره و تمسخر آمیز مردمو ، رو خودم ، حس میکردم اما ، بی اهمیت بودن .

به اشکام اجازه دادم بریزن . انقدر گریه کردم که ، صورتم خیس خیس بود . بارون ، شروع کرد به باریدن ؛ مردم ، میدویدن و تند تند میرفتن که ، خیس نشن .

من ، آروم آروم قدم بر میداشتم ؛ یه عمره دارم با سرنوشت راه میام . یه عمره سرنوشت داره باهام بازی میکنه . من دیگه خسته شدم این همه درد .

من ، رو شونه هام ، کوله باری از درده ؛ درد مرگ پدرم ، درد درک نکردن مادرم و خواهرم ، درد نداشتن یه همدم ... درد ازدواج اجباری ...

ازدواج با کسی که دوستش دارم و دوستش داره ! هنوزم دوستش داره ... اون ، شوهرم نیست ؛ چون ، دلش با من محرم نیست . وقتی یادم میاد امیر ، موهامو نوازش کرده ، میخوام موهامو بکنم ... وقتی یادم میاد بهم سیلی زد ، میخوام بمیرم ... اینا دردی کمی نیستن ...

آهنگ ، دیگه نمیخوند ؛ صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد . از این اسم متنفر بودم ؛ از اسم امیر متنفر بودم . رد تماس کردم . اسمش شاید لجبازی باشه ، شاید ناراحتی ... به هر حال ، من دچارش شده بودم .

دوباره صدای زنگ اوامد ... سه باره ... و من درنهایت ، گوشیمو خاموش کردم . دلم بحال خودم سوخت ؛ به حال خودم که ، انقدر درد کشیده بودم و دم نزده بودم ....

دیگه تحمل این دردا ، عادی بود ! گریه میکردم تا سبک شم . انگار یه روزی یه اتفاقی نیفته من ، آریسا پارسیان نیستم ... این زندگی لعنتی ، زندگی من نیست .

راهمو سمت پارکی کج کردم . روی نیمکت نشستم ؛ بارون شدید بود ولی من ، چتر مشکلاتم دورمو گرفته بودن و خیس نمیشدم . دیگه اشکام و بارون یکی شده بودن ...

به اشکام اجازه دادم بیشتر بریزن ... جوری که انگار یه عمره گریه نکردم ...

کم کم بارون بند اوامد . چند ساعته بیرون از خونم ؟ گوشیمو روشن کردم ؛ هوا گرفته بود . امیر اس ام اس داده بود بهم . هرکدم از اس ام اس هارو که باز میکردم میفهمیدم نگرانمه .

ولی لازم بود این کارو باهاش بکنم .

نگران ؟ شایدم فقط یه احساس مسئولیت باشه !

از رو نیمکت بلند شدم . نمیتونستم تشخیص بدم الان کجام ؛ آریسا سرتو انداختی پایین و راه افتادی تودخیابون .

از پارک خارج شدم و وراد خیابون شدم . یه ماشین گرفتم و آدرس خونه رو دادم به راننده .

حدود یک ساعتو راه بودم . وقتی که رسیدم توی جیبمو نگاه کردم ؛ پول همراه کم بود .

راننده که یه پیرمرد بود از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :

- اشکالی نداره دخترم . کرایه لازم نیست
- ممنونم . خدا خیرتون بده . دستتون درد نکنه .
- از ماشین پیاده شدم و اروم اروم رفتم سمت ساختمون . در و با کلید باز کردم . ماشین امیرو تو پارکینگ دیده بودم .. به درک که خونست .
- نهایتا قراره باز بزنه تو گوشم دیگه !
- درو باز کردم و رفتم داخل . امیر ، تو حال قدم میزد و از هراز چندگاهی دستاشو تو موهاش فرو میبرد . با دیدن من به سمتم اومد و بغلم کرد ؛
- آریسا کجا بودی ؟ اگه چیزیت میشد من جواب مامانتو چی میدادم؟
- تنها واکنشی که تونستم نشون بدم این بود که هلش بدم .
- دست به من نزن . رفته بودم قبرستون .
- امیر ، مات و مبهوت نگاهم میکرد . انتظار همچین رفتاریو ازم نداشت .
- اومد سمتم . دست خودم نبود ؛ خودمو عقب کشیدم .
- آریسا من چیکار کردم که نزدیکت میام میترسی و خودتو میکشی عقب ؟
- بی توجه به حرفاش راهمو کشیدم و رفتم تو اتاقم ؛ چشمو بستم و پوف بلندی کشیدم . بعد از چند ثانیه چامو باز کردم و امیر و روبه روم دیدم ؛ نگاه مغرورشو ریخت تو چشم . حرصم دراومد و بلند داد زدم :
- تو تو اتاق من چیکار میکنی ؟ حق نداری بدون اجازه ی من وارد اتاقم بشی .
- صداتو بیار پایین درست حرف بزنا .
- مثلا درست حرف نزنم میخوای چیکار کنی ؟ چه غلطی میکنی ؟ بازم میخوای بزنی تو صورتم دیگه نه ؟
- حالا من یه کاری کردم قبول دارم اشتباه کردم . هی باید بگی ؟
- آره هی میگم چون نمیخوای واقعیتو بشنوی ! تو به جز حس مسئولیت مگه حس دیگه ایم به من داری اصلا ؟ نداری ...
- ازت میخوام همین یه حسم نداشته باشی و طاقت بیاری ؛ یکی دوماه دیگه میرم .
- هیچ جا نمیری تا وقتی که من بگم .
- خودم با تصمیم خودم میرم . به تو ربطی نداره .
- الان عصبانی هستی نمیفهمی چی میگم .
- من هیچوقت نمیفهمم چی دارم میگم ؛ هیچوقت ..



- آریسا ساکت باش

- برو از اتاقم بیرون . نمیخوام ببینمت .

- بزار حرف بزنییم .

کارام دست خودم نبود . جلو رفتم و دستمو گذاشتم رو سینش و هلش دادم .

- وقتی میگم گمشو یعنی گمشو

امیر ، جلو اومد . شونه هامو تو دستاش محکم گرفت و منو چسبوند به دیوار و از لای دندوناش غرید :

- خوبی بهت نیومده ! باید باهات مثل کلفتا رفتار کنم .

و بعد با عصبانیت اتاقو ترک کرد . نفسم بالا نمیومد . جلوی آینه رفتم ؛ فرمز شده بودم . فکر کردم حالا امیر میخواد چیکار کنه ؟ مثلا عین این مردای جنتلمن . عاشق میاد میبوستم !

موهام خیس بود و چسبیده بودن به پیشونیم . لباسامو بیرون گذاشتم و رفتم حموم . آب سرد و باز کردم و رفتم زیر دوش ؛ اون لحظه تمام زندگیم عین یه فیلم اومد جلوی چشمم ؛

مرگ پدرم ... بی محبتیای الیسا و مادرم ... عاشق شدمم ...

من واقعا عاشق بودم ؟ شایدم یه حس وابستگی ساده بود که انقدر بزرگش کرده بودم ... من واقعا عاشق امیر بودم ؟ نبودم ... دوشو بستم؛ همین آب سرد کافی بود که به خودم بیام . حوله رو پیچیدم دورم و اومدم بیرون . خودمو انداختم روی تخت ؛

خدایا .. ! تا کی قراره درد بکشم ؟ سختی بکشم ؟

امروز شنبست ؟ وای ... جمعه ... اصلا یادم نبود ... باید میرفتیم خونه ی عمه ی امیر . لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم و رفتم بیرون .

امیر رو مبل ولو شده بود و چشماشو بسته بود ؛ محل نکردم . رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم برای خودم و سر کشیدم .

شاید همش تقصیر خودم بوده که نتونستم عین آدم زندگی کنم ؟ شاید من ... نمیدونم ... لیوانو انداختم تو سینک ظرفشویی و رفتم تو پذیرایی و روی مبل دراز کشیدم . سنگینی نگاهشو حس میکردم .

بیخیالش ... چشمامو بستم و رفتم تو فکر

مراسم عقد و عروسی به درخواست خود امیر زود انجام شد که مبادا روناک که اومد ضایع باشه .. مهریم شده بود ۱۲۰ تا سکه به خواست امیر ! اصلا این زندگی من بود یا نه؟ من حق انتخاب داشتم یا نه؟

خلاصه عروسیم گرفته شد و اومدیم سر خونه ندگیمون .

زندگی؟ این از جهنم بدتره! قرار شد چند ماه بعد از زندگی به بهانه ی اینکه نمیتونیم کنار هم زندگی کنیم و باهم کنار بیایم جدا شیم. اما فعلا خبری نیست... الان ۴ ماه از زندگی مشترک من و امیر میگذره؛ توی این مدت حرف جدایی نشده ..

یک هفته بعد:

این ۶ روز مثل برق و باد گذشت. رابطه ی من و امیر کوچک ترین تغییری نکرده بود و هنوز عین دوتا غریبه فقط کنار هم بودیم... امروز جمعست و قراره بریم خونه ی عمه ی امیر. دلم میخواست نرم ولی نمیشد. میگن حسودی کرده و هزار و یک جور حرف دیگه پشت سرم میموند.

ساعت ۳ بعداز ظهره و من روی تخت خواب ولو شدم؛ اصلا حوصله ی طعنه و کنایه های عمه و شوهر عمه ی امیر و ندارم. صدای امیر به گوشم رسید:

- آریسا بیا بیرون کارت دارم.

صداش به قدری سرد بود که حس کردم خون توی ام منجمد شده! از جام بلند شدم و رفتم تو پذیرایی و روبه روش نشستم.

- خوب به حرفام گوش میکنی؛ فهمیدی؟

جواب ندادم حتی سرمم تکون ندادم.

- امشب روناک و حسامم هستن؛ نمیخوام هیچ خطایی ازت سر بزنه؛ فهمیدی؟

بازهم سکوت من...

- بعدشم احترام خانواده ی منو نگه میداری؛ وگرنه ....

تو چشم خیره شد و گفت:

- من میدونم و تو! و بعد پوزخند تمسخر آمیزی گوشه ی لبش جا گرفت.

- دیگه چیزی یادم نیس. فقط آدم باش!

با لجاجت از جام بلند شدم و بازهم به اتاقم پناه آوردم؛ هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز سکوت کردن...

از داخل کمد مانتو و شلوارمو گذاشتم بیرون. شلوار جین یخی و مانتوی صورتی چرک و روسری یخی صورتیمو هم بیرون گذاشتم و بازهم ولو شدم رو تخت و خودم رو به دست خواب سپردم..

ساعت حدودا ۶ بود که از جام بلند شدم؛ بعد از شستن دست و صورتم، رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم.

این چند وقت اصلا معلوم نبود ناهارم کیه؟ شامم کیه؟ فقط میخواستم یه چیزی خورده باشم...

از داخل کابینت کیکی برداشتم و گاز زدم. یکم آب پرتقالم ریختم برای خودمو مشغول خوردن شدم. در همین حین امیر وارد آشپزخونه شد و از تو یخچال پارچ آبو برداشت و سر کشید!

بدون اینکه بهم نگاه کنه پارچو دوباره تو یخچال گذاشت و رفت .

بی تفاوت به خوردنم ادامه دادم . با صدای امیر دست از خوردن کشیدم و از جام بلند شدم :

- پاشو کم کم حاضر شو . حوصله ندارم دو ساعت منتظرت باشم .

داخل اتاق رفتم و مشغول آرایش کردن شدم .

آرایشم فقط یه برق لب و خط چشم مشکی بود ؛ موهامو دمب اسبی بالای سرم بستم و لباسمو پوشیدم . از اتاق رفتم بیرون ؛ امیر ، یه پیراهن مردونه ی چهارخونه ی سورمه ای با شلوار جین پوشیده بود . کفش های کالج سورمه ای هم پوشید و از خونه خارج شدیم .

بعد از حدود یک و نیم ساعت ، رسیدیم . ماشینو تو پارکینگ پارک کردیم . ماشین بابای امیرم تو پارکینگ بود پس یعنی زودتر از ما رسیده بودن .

از پله ها بالا رفتیم . خونشون یه خونه ی ویلایی بزرگ بود . امیر در زد ؛ کنارش ایستاده بودم . بعد از چند دقیقه ، عمه و شوهر عمه ی امیر اومدن دم در . با عمه روبوسی کردم . با شوهر عمه هم سلام و احوالپرسی کردم و داخل شدم . مامان و بابا و مونا هم بلند شدن و با اونا هم سلام علیک کردم و کنار امیر نشستم .

حسام و روناک و ندیدم ؛ مگه قرار نبود اونا هم بیان ؟ امیر ، همین سوالو از عمه پرسید:

- عمه ؛ پس روناک خانم و آقا حسام کجان ؟

- بیرونن . والا از صبحه رفتن به ماهم نگفتن کجا میرن . هی میگم بابا ! روناک بارداره ؛ واسه بچش خوب نیست هی شما انقد اینور اونور برین . گوش نمیکنن که !

مونا و مامان امیر تبریک گفتن و مامان گفت :

- تبریک میگم . اتفاقا وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم . بزار خوش باشن . جوونن خب ؛ اتفاقا واسه روحیه ی روناکم خوبه !

عمه ی امیر ، قری به گردنش داد و گفت :

- ممنونم . آره پسر حسامم هیچی کم و کسر نمیزاره واسش . هرچی روناک بخواد فوری فراهم میکنه .

امیر پوزخندی زد. نگاهش کردم ؛ نگاهم کرد ولی با حرص ... سرمو انداختم پایین .

مادر امیر گفت :

- آقا حسامم واقعا آدم خوبین . آقااست ماشالله .

نادر روناک گفت :

- آره واقعا آقااست . اینا میشناختن همو تو ایران رفتن ایتالیا ازدواج کردن و یکم بعدش خبر باردار شدن روناکو فهمیدیم . ماهم در جریان بودیم ولی حسامم میگفت بزارین بیهو همه سورپرایز شن !

تو دلم گفتم چه مسخره! خب شکمش که گنده شد حالش که بد شد که میفهمیدن همه! چه لزومی داشت پنهان کاری کنن!

به ساعت نگاهی کردم. ساعت ۹ شب بود. مامان و عمه و مونا دذحال صحبت کردن بودن. بابا و شوهر عمه هم باهم صحبت میکردن و گاهی امیرهم نظر میداد.

بعد از مدت کوتاهی، عمه ی امیر مارو دعوت به شام کرد. از جام بلند شدم تا تو چیدن میز کمکشون کنم. تو آشپزخونه مشغول ریختن خورشت توی خورشت خوری بودم که صدای کوبیده شدن در اومد؛ صداش خیلی بلند بود و به دنبال این صدا، صدای داد و بیدادای حسام بلند شد!

از آشپزخونه همه رفتیم بیرون. حسام هنوز توی راهرو بود و وارد پذیرایی نشده بود.

- آقای بزرگمهر دیگه چی از جونم میخواید؟ بچه ی دخترتونم که سقط کردم دیگه به چه بهونه ای میخواید منو نگه دارین؟ من از همون اول نه دخترتونو میخواستم نه بچشو.

وارد پذیرایی شد و روناک به دنبالش. کمرشو گرفته بود و گریه میکرد. حسام و روناک با دیدن ما شوکه شدن!

مگه مامان و باباش نگفته بودن که ما اینجاییم؟

حسام سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی سلام کرد.

و بعد با عصبانیت از خونه خارج شد. روناکم فقط گریه میکرد و بعد رفت به اتاق.

تعجب کردم؛ یعنی چی؟ یعنی این بچه رو حسام نمیخواست؟ همه تو پذیرایی آشفته نشسته بودن. عمه گریه میکرد و شوهر عمه، سرشو انداخته بود پایین و سکوت کرده بود.

مونا، از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق روناک؛ تو این مدت از هیچ کس صدایی در نیومد. بعد از حدود نیم ساعت، مونا از داخل اتاق اومد بیرون و نشست رو مبل؛ بابا از جاش بلند شد و ماهم به پیروی ازش بلند شدیم که بریم.

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. مونا گفت:

- امیر فردا من با تو میام شرکت؛ امشب میام خونه شما.

از مامان و بابا هم خداحافظی کردیم. مونا جلو نشست و من پشت.

همین که نشستیم تو ماشین، مونا شروع کرد به تعریف قضیه.

- امیر تو اون مدتی که تو با روناک بودی اصلا بهش مشکوک نشدی؟

- مشکوک؟ نه... یادم نمیاد..

- مثلاً چند وقت نباشه... یکم فکر کن....

امیر تو فکر فرو رفت و بعد از مدتی گفت:

- یادمه یه بار گفت با دوستای دانشگاهش یک هفته دارن میرن مسافرت؛ اون یک هفته فقط یادمه. البته بعد اون یک هفته هم خیلی عوض شده بود. حالا مگه چی بود؟ تو چیزی میدونی؟

- حسام، دوست دانشگاهش بود. اینا اون یک هفته رو باهم بودن! از یک طرفم روناک همونجا باردار میشه و حسام و تهدید میکنه که اگه باهاش ازدواج نکنه، شکایت میکنه و به باباش میگه و این جور حرفا!

خلاصه حسام قبول میکنه باهاش ازدواج کنه و بهش پول بده. اینا قرار میزارن چند هفته بعد از این اتفاق، برن ایتالیا که به بهانه های مختلف، همونجا ازدواج کنن. یعنی حسام و خانوادش تو ایران اومدن خواستگاری روناک؛ ولی ازدواجو رفتن ایتالیا! قرارشونم این شد بعد از به مدت برگردن ایران و بگن آره روناک بارداره ...

من ترجیح میداد سکوت کنم. یاد اون روزی افتادم که با حسام برای اولین بار تو شرکت دیدمشون. تپل شده بود و حس کردم شکمش یکم بزرگ شده. یا اون روز جشن؛ وقتی به امیر گفتم چقدر دعوام کرد!

مونا ادامه ی حرفشو گفت:

- خلاصه حسام که خسته میشه، روناکو مجبور میکنه که برن بچه رو سقط کنن و مثل اینکه یکی دو هفته ی دیگه دادگاه دارن تا کارای طلاقشون قانونی بشه.

امیر ساکت بود ... هیچی نمیگفت ...

بعد یه مدت کوتاهی گفت:

- حالا چیشد که روناک اینارو به تو گفت؟

- گفت دلش داره میترکه و نمیتونه به کسی چیزی بگه. راستش منم قول دادم به تو هیچی نگم ولی میدونستی بهتر بود ..

امیر با ناراحتی گفت:

- باورم نمیشه روناک همچین کاری کرده باشه ...

بعد از مدتی، رسیدیم خونه. همه تو حال خودمون بودیم. شاید کسی انتظار همچین کاریو از روناک و حسام نداشت ...

امیر و مونا کنار هم نشستن بودن و حرف میزدن. منم یه شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق خودم. اتفاقای امشبو مرور کردم؛ عصبانیت حسام ... فریاداش ... اشکای روناک ... حرفای مونا ... همه و همش اومد جلوی چشمم.

انقدر فکر کردم تا اینکه چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

صدای امیر اومد که میگفت:

- روناک تو فکر کردی من اونو به تو ترجیح میدم؟

- دختره ی بی حیا؛ چطور روش شد؟

صدای مونا ...

حداقل حسام و روناک عاشق همن و این بچه ثمره ی عشقشونه !

و باز صدای امیر ...

به تو هیچ ربطی نداره کجا میرم ؟ کی میرم ؟ برای چی میرم ...

حس کسیو داشتم تو عمق سراب تشنست ...

از خواب پریدم ؛ تمام طعنه و کنایه های روناک ، امیر و مونا ، آزارم میداد و تو خوابم ولم نمیکرد ... ساعت ۵ صبح بود ؛ از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون .

امیر ، رو کاناپه خوابیده بود و پتوش از روش ، افتاده بود زمین ؛ جلوتر رفتم و پتو رو انداختم روش . امیر... با تمام بدباش دوشش دارم .

گاهی میگم ازش بدم میاد ؛ ولی دوشش دارم ...

رفتم تو آشپزخونه و در تراسو باز کردم و رفتم نشیتم رو صندلی . هوا گرگ و میش بود ؛ تک و توک به چشمم چراغای روشن خونه های میخورد . هراز گاهی ماشینی عبور میکرد و بلندی برج میلادی که هر جای تهرانم باشی مشخصه .

دلهم میخواست بدبختیامو با تمام وجودم داد بزنم ! فریاد بزنم که شاید ولم کنن و بزارن حسرت یه زندگی خوب و آروم به دلهم نمونه .

سرمو گذاشتم رو میز ؛ اصلا نفهمیدم چطور چشمم گرم شد و باز خوابم برد ؟

با تاییدن نور خورشید به صورتم ، چشمامو باز کردم . یاد اتفاقای دیشب افتادم و خوابی که دیدم .

سرمو برگردوندم دیدم امیر داره میاد سمت تراس .

- چرا اینجایی ؟

- صبح بخیر . خواب بد دیدم اومدم اینجا یکم هوام عوض شه همینجا خوابم برد !

- لابد خوابت جدایی از من بود نه ؟

- از حرفش خوشم نیومد ... از جام بلند شدم و رفتم تپ آشپزخونه و یه لیوان شیر ریختم و سر کشیدم .

بعد از یه مدتی هم مونا ، از خواب بیدار شد و مثل همیشه سرد اومد تو آشپزخونه و یه چیزی خورد و بعد با امیر رفتن .

دو ماه بعد ...

حدود دو ماه از اون اتفاقا میگذره ؛ روناک طلاق گرفت و مهریشو به حسام بخشید . زندگی من و امیر ، از اون چیزی که بود ، بدتر شده بود ...

هر روزمون شده بود بحث و دعوا؛ امیر میخواست جدا شه ... میخواست برگرده پیش روناک ... روناکی کن بهش خیانت کرده بود ولی بازم با حرفاش خام شد .

خیره به گل های قالی توی پذیرایی بودم که صدای چرخش کلید توی در اومد؛ به خودم اومدم . امیر ، توی درگاه در ظاهر شد .

توی این کت و شلوار مشکی جذاب تر شده بود . با اینکه تاحالا بهم دست نزده بود ، با اینکه این همه اذیتم میکنه ، با تمام اینا دوش دارم

کیف دستی چرمشو گذاشت روی اپن و و از داخلش پرونده و چند برگ کاغذ بیرون آورد . اومد سمتم و برگه ها و پرونده ها رو انداخت سمتم ؛ از حرکتش جا خوردم . پرونده رو باز کردم .

" حکم درخواست طلاق "

یعنی چی ؟ بدون اینکه خودم خبر داشته باشم و بخوام حکم طلاق آورده برام ؟ امکان نداره ! من فکر میکردم در حد حرف و لجبازی باشه نه در این حد که همه چی یهو جدی بشه !

از جام بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم و برگه ها رو نشونش دادم و گفتم :

- اینا چیه ؟

- سواد نداری ؟

- سواد دارم ؛ چرا همچین کاریو کردی ؟

- زندگی که به اجبار و دوست نداشتن شروع بشه ، آخرشم همین میشه !

- امکان نداره ازت طلاق بگیرم .

- معلومه تو این مدت حسابی خوش گذشته بهتا ! تازه ؛ ما قرار بود یکی دوماه پیش طلاق بگیریم الان یکم دیرم شده .

- چیه ؟ بازم فیلت یاد هندستون کرده ؟ این روناک خانم دوباره چیا اومده تو گوشت خونده ؟

- خفه شو .

- این دختره زندگی خودشو نابود کرده حالا چسپیده به زندگ ما ؟ این زندگی هرچقدرم بد باشه من طلاق نمیگیرم ...

- غلط میکنی عوضی . مجبوری طلاق بگیری .

- عوضی منم یا اون دختره که به تو خیانت کرد ولی چشم و گوشتو سفت بستنی و نمیدونی الان کی کنارته ؟

اصلا نفهمیدم چی شد ولی فقط درد ضربه هایی که از دست امیر میخوردمو حس میکردم و گاهی هم شوری اشکمو که توی دهنم میرفت .

- طلاق میگیری چون من میخوام ؛ فکر کردی من عاشق چشم و ابروی تو هستم که تا الان باهات موندم ؟ نکنه فکر کردی واقعا دوست دارم ؟

ضجه میزدم ... داد میزدم ...

- ولم کن ... آی ... بسه نزن ... آخ ...

و تلاش های بی وقفه ی من برای خلاص شدن از دستش .

روی زمین دراز کشیده بودم و از شدت درد اشک میریختم ... امیر ولم کردم و رفت بیرون .

زندگی من از جهنم بدتره ... به این میگن حماقت محض که با اینکه انقدر اذیتم میکنه باز من کنارش موندم .

چشامو که باز کردم ، هوا تاریک شده بود . پاهام سست شده بودن و حس میکردم جونی توی بدنم باقی نمونده . با سختی از جام بلند شدم و چراغ اتاق و روشن کردم . تو ایینه به خودم نگاهی انداختم ؛ پوزخندی نشست گوشه ی لبم !

این دختر ، خیلی وقته شبیه آریسا نیست ...

زیر چشم سمت چپم و گونم کبود شده بود و پایین لبم خون خشک شده بود ... امیر واقعا همچین کاری کرده ؟ امیر چطور تونست دست رو من بلند کنه ؟

از اتاق رفتم بیرون . خونه تاریک بود . چراغ پذیراییو روشن کردم و ولو شدم رو مبل ؛ بخاطر کی رو من دست بلند کرده بود ؟ روناک ؟ روناکی که به امیر خیانت کرده بود و حالت داشت از حسام جدا میشد ؟

از جام بلند شدم و پرورنده و برگه های طلاقو تو دست گرفتم و خوندمشون ؛

مهریم ... بهم برگردونده میشد . حتی تو این برگه ها نوشته که این خونه رو هم به نامم میزنه . امکان نداره قبول کنم .

اون شب من تا صبح تو فکر بودم ؛ تو فکر آیندم ... مامانم ...

تصمیممو گرفته بودم ... این بهترین تصمیم بود !

به ساعت نگاه کردم ؛ ساعت ۴ بامداد و من بیدار ... من دیگه خسته شدم . همش ۲۱ سالمه ولی خسته شدم . از همه ... از

مامانم ... از امیر ... از روناک ... شایدم از خودم ....

ساعت حدودای ۵ صبح بود که خوابم برد . وقتی کن بیدار شدم ساعت ۸ صبح بود . خواستم صورتمو بشورم که درد گرفت و صورتم توهم رفت . کبود شده بود ... سیاه شده بود ... عین سرنوشتم ...

این شهر مرا با تو نمیخواست

این کوچه مرا با تو نمیخواست

این روز های سخت تر از سخت

این سایه مرا با تو نمیخواست



(نگار قاسمی)

یادمه وقتی که نوجوون بودم همیشه خودمو یه دختر خوشبخت تصور میکردم؛ یه زندگی پر از عشق ... یه زندگی با یه همسر عاشق!

انگار باید باور کنم هیچوقت اونطوری که فکر میکنم نیست ... و این دنیا چقدر بی رحمه که میخواد با عذاباش نشون بده که چقدر زور و قدرتش از ما بیشتره!

بخاطر حرفای مردم، بخاطر حفظ آبرو و ... باید در دامو بریزم تو خودم و وانمود کنم خیلی خوشبختم و نتونم به مامانم چیزی بگم!

ولی امروز میرم پیش مامان و همه چیزو بهش میگم. باید بدونه چه سختیایی دارم میکشم.

لباسامو پوشیدم و به راه افتادم. زندگی داره از هم پاشیده میشه دیگه مهم نیست کی چی میگه و کی چه فکری میکنه؟

از وسط شهر داشتم میرفتم سمت پایین شهر ... انقدر پایین که انگار، تمام دنیا منو به خاطر اینکه بچه ی جنوب شهرم تحقیر میکنن ... انقدر پایین که برای اینکه خواهرم درد بی پدریو حس نکنه، رفتم کار کردم تا درس بخونه و خوشحال باشه ... انقدر پایین که نخواستم مامانم، پای چرخ خیاطیش شباشو صبح کنه و صبحش از شدت دست درد و گردن درد عذاب بکشه ... انقدر پایین که، کسی حواسش به من نباشه ...

کار کردم و نهایتش شد یه زندگی که داره از هم پاشیده میشه و تا ابد میخوان بهم بگن بیوه! ولی فقط خودم و خدام میدونیم که امیر، بهم دست نزده و من بیوه نیستم ...

قطره ای اشک مزاحم از گوشه چشمم پایین ریخت. حس کردم پاهام دیگه رمق ندارن تا بتون راه برم. سوار یه تاکسی شدم و آدرسو دادم و منتظر موندم تا برسم به محله ای که از بچگییم توش بزرگ شدم ...

بازم قراره با حرف مردمش زندگی کنم ... بازم ترس از کنایه هاشون ... بازم ترس از اینکه بگن دختره معلوم نیست چه مشکلی داشته که شوهرش طلاقش داده؟ ولی محض رضای خدا یکی نمیداد بگه شوهرش چه مشکلی داشته که دیگه دختره کم آورده و نتونسته دووم بیاره و طلاق گرفته ...

نگاهای خیره ی مردم رو خودم حس میکردم. موهامو ریختم جلوی صورتم تا کبودی چشمم و گونم دیده نشه. توی محله قدم میزدم و لحظه به لحظه به خونه نزدیک میشدم.

استرس داشتم؛ نگران واکنش مامان بودم. میدونم که خیلی حرف باید بشنوم. بعد از حدودا ده دقیقه رسیدم سر کوچه.

کوچه ی نیلوفر؛ آهسته قدم گذاشتم تو کوچه. یه لحظه مکث کردم؛ راه اومده رو برگزاشتم و انقدر رفتم تا رسیدم به مسجد.

وارد مسجد شدم و دنبال آنگاه پدرم گشتم ...

- سلام بابایی ...

دبه ای رو پر از آب کردم و سنگ قبرو باهاش شستم.

- دلم برات تنگه بابا ؛ کجایی ببینی دختر کوچولوت کم آورده .  
اشکام میریختن و من زل زده بودم به عکس پدرم که رو سنگ قبر حک شده بود.

- بابایی ... تو با من مهربون بودی ... دوسم داشتی ... چرا انقدر زود تنهام گذاشتی ؟ تو که بودی حس میکردم دنیا تو مشتمه ... حالا چقدر تنهام ...  
اسمشو زمزمه کردم ...

- محمد پارسیان

- بابا محمدم ؛ دعا کن برام . میدونم تو بیشتر از هرکسی هوامو داری ... دارم میرم پیش مامان ؛ دعا کن قلبش نشکنه ...  
از جام بلند شدم .

- قول میدم از این به بعد زود زود پیام پیشت . نگی دختر کوچولوت بی معرفت شده ها ! میدونم شرایطمو درک میکنی بابایی .  
بعد از خوندن فاتحه ای ، تصمیم گرفتم برم سمت خونه .  
بعد از مدت کوتاهی بازم رسیدم به کوچه ی نیلوفر . در آبی رنگ اهنی انتهای کوچه ... خاطره های بچگیم اومد تو ذهنم ...  
روزایی که بی دغدغه بازی میکردم ... روزایی که بابام بود .  
در زدم ؛ صدای مامان اومد :  
- کیه؟  
- باز کن مامان .  
مامان تو درگاه در ظاهر شد و گفت :  
- سلام دخترم ... تو کجا ؟ اینجا کجا؟ تنها اومدی ؟  
در آغوش گرفتمش و گفتم :  
- آره مامان ؛ تنها اومدم .  
- چرا تنها دخترم ؟ مگه دختر بدون شوهرش جایی میره ؟  
- مامان میخوای برگردی برم؟  
- بیا تو ببینم دختر .  
وارد خونه شدم . حیاط نسبتا بزرگی داشتیم که با خوش سلیقگی مامان دور تا دور حیاط ، پر از گل و سبزی بود ! یه حوض کوچیکم وسط حیاط بود .

- یادمه بچه که بودم بابا همش حوضو پر از ماهی قرمز میکرد ...
- دلم برات تنگ شده بابا .
- مامان اومد کنارم و دستشو گذاشت روی شونم ؛ بغض کرده بود . بهش نگاه کردم و گفتم :
- قبل اینکه پیام اینجا رفتم پیش بابا .
- مامان ، دستشو پشتتم گذاشت و به داخل خونه هلم داد
- بریم بالا مامان .
- ایسا نیست ؟
- نه ؛ رفته خونه ی دوستش .
- حواسم به موهام نبود . از کنار چشم کنار رفت . اومدم بچنیم و موهامو درست کنم که مامان دید ؛ اومد جلوم ایستاد . سرمو انداختم پایین .
- آریسا مادر ؛ صورتت چی شده؟
- یه آن بغض کردم و خودمو انداختم تو آغوش مامان . مادرم بود ؛ شاید بهتر بود از اول تا آخر ، همه رو براش تعریف کنم .
- با صدایی که از گریه میلرزید گفتم :
- مامان ... همیشه ... صبح...بت ... کنیم ؟
- آره دخترم . معلومه که میشه !
- دستمو گرفت و کشید سمت گوشه ای از خونه .
- بگو ببینم چی شده ؟
- از اول تا آخر همه چیزو تعریف کردم ...اشک میریختم ... لبخند میزدم ... سکوت میکردم و باز حرف میزدم ...
- مامان بدون هیچ حرفی نگاهم کرد ؛ همه ی حرفامو شنید .
- بعد از تموم شدن صحبتام ، گفت :
- از همون اول اشتباه کردی ؛ غرور و حجب و حیای دخترونت کجا رفته بود ؟ حالا که میخوای طلاق بگیری ، فکر آبروی ما هستی؟
- اشتباه کردم قبول دارم ... یعنی الان مهم نیست براتون که من عذاب میکشم یا نه ؟
- انتخاب خودته ... از همون اول نبا...
- پریدم وسط حرفش و گفتم :

- اولین بارش نیست روم دست بلند میکنه ! دو سه هفته ی دیگه وقت دادگاهمونه ؛ من دیگه نمیتونم حرف بشنوم ، تحملم تموم شده ... سایه ی روناک دائم تو زندگیمه . من طلاق میگیرم
- جواب مردمو چی بدم ؟
- شما حاضری من عذاب بکشم و حرف بشنوم ؛ ولی طلاق نگیرم تا حرف مردمو نشوین ؟ بازم کار میکنم و خرج خودمو درمیارم . اینجا نیام اصلا که مردم چیزی نگوین .
- این حرفا چییه ؟ بعد میگن دختره بد بود که با پسره زندگی نکرد کسی نمیگه پسره بد بود که !
- من بخاطر حرف مردم زندگی نمیکنم ؛ واسه خودم دارم زندگی میکنم .
- دختر مردن ! غرور دارن ! عصبانی میشن ! تو گذشت کن . دختر هما خانمو نمیبینی ؟ شوهرش معتاده ، قاچاقچییه ! داره زندگی میکنه .
- دختر هما خانم که میاد اینجا سر و صورتش کبوده ؟
- سکوت ...
- مرد که غرور داره ، عصبانیه ، باید بخاطر یکی دیگه زنشو بزنه ؟
- سکوت ...
- از جام بلند شدم و رفتم سمت در .
- ببخشید مامان . من اومدم اطلاع بدم که چه تصمیمی گرفتم . فکر میکردم حمایتم کنید .
- الان کجا میری ؟
- میرم خونه ی امیر . یکی دوروز میمونم بعد میرم دنبال خونه و کار .
- وسایلاتو جمع کن بیا اینجا .
- مردم چی میگن مامان ؟
- گفتم تو بیا ...
- باشه . خداحافظ
- خداحافظ دخترم .
- از خونه اومدم بیرون ؛ اگه بابا بود ، حمایتم میکرد . دلم خوش بود و میدونستم یه تکیه گاهی برام مونده ! سوار اتوبوس شدم و منتظر موندم تا برسیم . بعد از رسیدن ، از اغذیه فروشی یه ساندویچ گرفتم و راه افتادم سمت خونه .
- امیر ، خونه بود . بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم ؛ رفتم تو اتاق و لباسامو تعویض کردم و بعد رفتم تو آشپزخونه و مشغول خوردن غذا شدم .

بعد از تموم شدن غذا ، رفتم تو پذیرایی نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم که امیر ، از اتاقش اومد بیرون .

- دو هفته ی دیگه دادگناه .

سکوت کردم چیزی نگفتم .

- تصمیمتو گرفتی ؟

- آره . جدا میشیم .

- خوبه .

از جاش بلند شد و باز به اتاقش رفت و منو با هزارتا فکر و خیال تنها گذاشت .

یعنی آینده ی من قراره چی بشه ؟

موزیک ویدیویی که از ماهواره پخش میشد ، توجهمو به خودش جلب کرد ... این موزیک ویدئو و آهنگسو خیلی دوست داشتم :

یکی موند و یکیمون رفت جهان ما دو قسمت شد

یکی تنها توی خاکش یکی راهی غربت شد

یکیمون از قفس پر زد یکی خواست و نمی تونست

نگاهش رو به دریا بود ولی راه و نمی دونست

دو تا آینده مبهم یه تابستون بی خورشید

همون فصلی که رویامون مثل ارتش فروپاشید

میون زمزمه هامون یه آهنگ یادگاری موند

یکی مون از خدا دور شد یکی هنوز نماز میخوند

تو و عکسای دیروزت منو شعرای این دفتر

توی نوستالژی جاموندم به زیر خاک و خاکستر

به دنیا اومدیم اما ما این دنیا رو نشناختیم

چه میموندیم چه میرفتیم بهم بازی رو می باختیم

یکی از ما تموم زندگیشو توی تشویش تنهایی سفر کرد

نمیدونست خودش رو جا گذاشته که یه حسی تو قلبش میگه برگرد

یکی از ما هنوزم رو به دریا توی دنیا دیروزش اسیره

یه خواهش از خدا داره که شاید جوونیشو بتونه پس بگیره

تو و عکسای دیروزت منو شعرای این دفتر

توی نوستالژی جامون‌دیم به زیر خاک و خاکستر

به دنیا اومدیم اما ما این دنیا رو نشناختیم

چه می‌موندیم چه میرفتیم بهم بازی رو می باختیم

.....

یک هفته مونده به جدایی من و امیر . اوضاع بن شدت بهم ریختست ؛ بعد از مرگ روناک ، همه به هم ریختن !

روناک ۵ روز پیش خودکشی کرد ؛ درست شب بله برونش ، رفت توی اتاقشو در و قفل کرد و قرص خورد و مرد ...

خانوادش راضی نبودن با امیر ازدواج کنه ؛ یه آقای مسنی که وضع مالی خیلی خوبی داشت اومد خواستگاریش و پدرش پاشو کرد توی یه کفش که باید با همین آقا ازدواج کنه وگرنه طردش میکنه ؛ روناکم اینکارو با خودش کرد ...

امیر داغون تر از همیشه ...

من ، دور تر از امیر ... بیشتر از هر وقت دیگه ای .

اون یک هفته هم با هر بدبختی که بود گذشت .

حالا من و مامانم و ایسا تو دادگاه منتظر امیر و خانوادشونیم .

بعد از حدود ده دقیقه اومدن . مامان امیر جلو اومد ؛ بامن و مامانم و ایسا ، سلام علیک کرد .

آقایی که جلوی در ایستاده بود اسممونو صدا کرد :

- امیر رادمنش - آریسا پارسیان .

همه وارد شدیم و بعد از گفتن شرایط و دلیل طلاق ، حکم طلاق ، صادر شد ...

از امروز منم ! آریسا... کسی که اسم مطلقه روشه ولی فقط خدا و خودش میدونن امیر ، حتی بهش دست هم نزده .

از امروز باید با زندگی بجنگم ؛ که نزارم زمینم بزنه ! من قویم ...

از دادگاه بیرون اومدیم . منو امیر روبه روی هم ایستاده بودیم ؛ حلقمو از دستم خارج کردم و گذاشتم توی دست امیر .

- خداحافظ آقای رادمنش ...

و بعد ازش دور شدم و همراه مامان و ایسا به محله ی قدیمی خودمون برگشتیم .

از امروز این منم که باید با حرفای مردم درمورد خودم ، کنار بیام ...

باید با نگاهای خیره و بد کنار بیام ...

نمیزارم یک بار دیگه دنیا منو بازیچه ی خودش کنه !

از فردا میرم دنبال کار میگردم و بازم زندگیمو از نو شروع میکنم تا بلکه آینده ی خوبی رو برای خودم درست کنم !

اون روزم با تمام سختیاش به پایان رسید و حالا باید تمام تلاشمو برای ساختن زندگی جدید بکنم

حدود سه ماه از طلاق من و امیر میگذشت . من توی یک شرکت منشی بودم . فقط یک مشکلی وجود داشت و اونم بچه ی پسر دایی امیر بود ؛

فرهاد ، توی شرکت مدیر مالیاتی بود . اصلا دلم نمیخواست امیر بفهمه کجام ؟ چیکار میکنم ؟ ولی با وجود فرهاد ، امکان نداره .

اوایل که از طلاق من و امیر خبر نداشت و خودم بهش گفتم . خیلی صمیمی نبود با امیر . دورادور در ارتباط بودن .

بعد از مرگ روناک ، امیر حال خوبی نداشت . تو دادگاه که دیدمش ، معلوم بود وضعیت خوبی نداره . ولی خیلی تعجب کردم ؛ از این تعجب کردم که چرا مادر و پدر روناک با ازدواجش با امیر مخالفت کردن ؟

و بیشتر از اون از این متعجب شدم که روناکو مجبور به ازدواج با یه پیرمرد بخاطر پول و ثروت کردن و درنهایت روناک خودکشی کرد !

پرونده هایی که روی میز بودو برداشتم و مرتب روی هم قرار دادم . از جام بلند شدم و به سمت اتاق معاون رفتم .

در زدم و منتظر موندم .

- بفرمایید .

رو باز کردم و وارد شدم ؛

- آقای امیدی ، پرونده ها تکمیلن فقط مونده امضای شما .

با سرش به میز اشاره کرد و گفت :

- پرونده هارو بزارین رو میز . ممنونم ازتون . امروز سرم خیلی شلوغه .

- خسته نباشید . کاری با من ندارین ؟

- خانم پارسیان .

- بله ؟

- شما از فردا میرین طبقه ی بالا ؛ آقای تهرانچی خواستن منشی ایشون باشید !

- مگه همچین چیزی ممکنه آقای امیدی؟ من از همون روز اول اینجا استخدام شدم؛ مگه میشه؟
- خانم پاریسیان آقای تهرانچی اینجوری خواستن.. من نمیدونم دیگه. ممنون که تو این مدت انقدر زحمت کشیدین.
- خواهش میکنم وظیفست. با اجازتون.
- خدانگهدار.
- از اتاق خارج شدم و درو بستم. یعنی چی؟ آقای تهرانچی خواستن من منشیش باشم! تو دلم گفتم:
- آقای تهرانچی خیلی بیجا کردن!
- باید برم پیشش و بینم دلیل این کارش چیه؟ آره؛ بهترین کار همینه.
- سوار آسانسور شدم و منتظر موندم. بعد از مدت کوتاهی، آسانسور تو طبقه ی هفتم ایستاد. از آسانسور پیاده شدم و رفتم سمت اتاق فرهاد.
- منشیش که نشسته بود سر جاش. دیگه منشی میخواست چیکار؟
- منشیش، دختر جوانی بود با چهره ای زیبا. چشمای سبز خوشرنگش، هر کسیو جذب میکرد؛ لبای کوچیک و قلوه ای و بینی عملی خوش فرم.
- از جاش بلند شد و سر تا پای منو نگاه کرد! جوری که حس کردم حتما یه ایرادی دارم!
- آقای تهرانچی هستن؟
- با صدای من انگار به خودش اومد:
- بله؛ کاری داشتین؟
- ممکنه بهشون بگین اومدم؟
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- منتظر باشید
- تلفنو برداشت و مشغول مکالمه شد و بعد از مدتی گفت:
- بفرمایید. آقای تهرانچی منتظر تونن.
- و در ادامه ی حرفش "ایشی" گفت! خندم گرفته بود. در زدم و وارد شدم
- سلام.
- فرهاد، از جاش بلند شد و گفت:
- به به، خانم پاریسیان؛ شما کجا، اینجا کجا؟



- ظاهرا به آقای امیدی گفتین که من از فردا باید منشی شما باشم! میتونم دلیلشو بدونم .
- جلو اومد و خودمو یکم عقب کشیدم .
- دلیل خاصی نداره ؛ فقط به نظرم اینجوری بهتره .
- چنین چیزی امکان نداره ! من از همون اول اونجا استخدام شدم ؛ همیشه پیام اینجا .
- شما در هر حال منشی هستین یا نه ؟ پس میشه .
- اما من ...
- اما و اگر و باید و شاید نداره .
- منم ترجیح دادم چیزی نگم و قبول کنم
- دو ماه بعد :
- روزا میگذاشتن و من به کارم ادامه میدادم . با حقوقی که میگرفتم ، میتونستم خرج خودمو مامان و الیسا رو بدم . از قرهاد شنیده بودم امیر ، با همکاریش سارا ، ازدواج کرده .
- سلام خانم پارسیان .
- با شنیدن صدای آشنایی ، سرمو بالا گرفتم و به صاحب صدا ، نگاه کردم . انتظار نداشتم ببینمش .
- سلام آقای رادمنش .
- آقای تهرانچی هستن؟
- بله ؛ هستن .
- بهشون خبر بدین که من اومدم .
- از جام بلند شدم و سمت اتاق فرهاد رفتم . در زدم .
- بفرمایید .
- درو باز کردم و رفتم داخل .
- آقای رادمنش تشریف آوردن .
- یه ده دقیقه ی دیگه ، بگید بیان داخل . تا من پرونده ها رو تکمیل کنم .
- چشم .
- از اتاق خارج شدم و رو به امیر گفتم :

- گفتن ده دقیقه ی دیگه ، برید داخل .

روی یکی از صندلی هایی که توی فضای اتاق بود نشست .

- چند ماهه اینجا مشغول کاری .

- حدود ۵ ماه .

- یعنی از همون زمانی که جدا شدیم .

من سکوت کردم و حرفی نزدم .

- ازدواج نکردی ؟

- نه ...

به ساعت نگاه کردم ؛ چرا انقدر زمان دیر میگذره ؟ هنوز پنج دقیقه از اون ده دقیقه گذشته بود !

امیر ، دهن باز کرد و گفت :

- آهت دامنو گرفت ؛ با سارا خوشبخت نیستم .

- تبریک میگم بابت ازدواجتون . اوایل زندگیه ؛ میگذره .

امیر سکوت کرد و حرفی نزد . بالاخره ده دقیقه گذشت و به امیر گفتم که بره داخل .

تو فکر حرفای امیر بودم ؛ با سارا خوشبخت نیست ... خدایا ! قربونت برم که حواست به همه هست . هیچوقت نخواستم

زندگیش بد باشه ؛ امیدوارم زندگیشون خوب باشه ...

امیر ، بخاطر من یه شکست خورده بود و من بخاطر اون .

بعد از حدود یک ربع ، امیر ، از اتاق بیرون اومد و بعد از خداحافظی رفت . دلم میخواست برگردم خونه ؛ به یه استراحت نیاز داشتم .

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق فرهاد . طبق عادت همیشگیم در زدم و بعد از شنیدن " بفرمایید " وارد اتاق شدم .

- با اجازتون اگه با من کاری ندارین من برم .

- میتونیم صحبت کنیم ؟

تعجب کردم ؛ یعنی چه صحبتی با من داره ؟

با این حال سرمو تکون دادم و گفتم :

- بله ؛ البته .

با سر ، به مبل رو به روی میزش اشاره کرد و دمنم نشستم .

- راستش خانم پارسیان ؛ من همه چیز و درمورد رابطه ی بین شما و امیر میدونم . میدونم بین شما چیزی نبوده . بخاطر همینم از امیر میخواستم که بیاد اینجا .
- سرمو انداختم پایین . چرا اینارو الان داشت به من میگفت .
- راستش ... یکم سخته که الان اینارو بگم ... راستش ، من ... بهتون علاقه مندم .
- سرمو گرفتم بالا و با تعجب و شاید یکم عصبانیت نگاهش کردم .
- تورو خدا بزارین حرفمو کامل بزنم . من میتونم شمارو خوشبخت کنم ... شما اولین نفری هستین که انقدر بهتون علاقه مند شدم ...
- سکوت کردم و سرمو انداختم پایین .
- لطفا راجع به پیشنهادم فکر کنید ؛ من دوستون دارم .
- ناخداگاه تو ذهنم ، فرهاد و با امیر مقایسه کردم .
- فرهاد ، پسری هیکلی با قد بلند ، چشم و مو و ابروهای مشکی ، بینی تراشیده و لب های معمولی بود .
- امیر ... دوستم نداشت ...
- فرهاد ... میگه دوستم داره ...
- خانم پارسیان ؛ فکر کنید من یک هفته دیگه جوابتونو میپرسم ازتون . این یک هفته رو نیاز نیست بیاید شرکت . من قول میدم اگه جوابتون مثبت بود ، خوشبختتون کنم .
- من میتونم برم ؟
- فکر کنید درمورد حرفام .
- با اجازتون .
- مواظب خودتون باشید . خدانگهدار
- از اتاق خارج شدم و بعد از برداشتن وسایلم ، راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس . اتوبوس بعد از مدت کوتاهی رسید و سوار شدم .
- بازم ذهنم رفت سمت فرهاد ؛
- فرهاد ، مرد خوبی بود و بهم محبت میکردم و من ، چقدر به محبت یه مرد نیاز داشتم . نیاز داشتم یکی تکیه گاهم بشه ، به یکی اعتماد کنم .
- انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم راه کی گذشت و اتوبوس رسید به آخرین ایستگاه ! پیاده شدم و پیاده راهی رو طی کردم تا برسم سمت خونه .

بنظرم بهتر بود این مسئله رو با مامان در میون بزارم .

درو باز کردم و وارد خونه شدم . ایسا و مامان ، درحال پاک کردن سبزی بودن .

- سلام .

مامان و ایسا سلامی کردن و خسته نباشیدی گفتن . لباسامو عوض کردم و منم رفتم همراهشون سبزی ها رو پاک کردم .

- مامان ؟

- جانم .

- بچه ی پسردایی امیر بود ... فرهاد ؟

- کدوم ؟ یادم نیست .

-همونی که وایه عرویب کت و شلوار سفید پوشیده بود اصرار میکرد برسونتتون خونه ؛ گفتم منشی اونم .

- آهان . خب ؛ یادم اومد . چی شده حالا ؟

- بهم ...

سرمو انداختم پایین و ادامه ی حرفمو نگفتم . حس میکردم گونه هام قرمز شده . مامان و ایسا ، بهم نگاه

کردن و گفتن :

- خب ؟

- راستش ... چیزه ... اصلا هیچی ... ولش کن

- بگو ببینم دختر چی شده ؟

خونه غرق سکوت بود و بالاخره این سک.تو شکوندم .

- راستش ... بهم پیشنهاد ازدواج داده .

- پسر خوبیه ؟ تو یه بار از خانوادشون ضربه خوردیا ؛ نزار تکرار بشه .

- پسر خوبیه ولی میترسم ... یه هفته زمان داده بهم تا فکر کنم .

- دخترم ؛ تصمیم با خودته . تو میخوای باهاش زندگی کنی ... تصمیم عجولانه نگیر و تو این یک هفته خوب فکر کن .

هیچ حرفی دیگه بین ما رد و بدل نشد .

یک هفته بعد :

- تو این یک هفته ، فکرم همش درگیر پیشنهاد فرهاد بود و امروز ، روزی بود که باید برمینگشتم شرکت . بعد از پوشیدن لباسام ، از خونه خارج شدم و مثل همیشه منتظر اتوبوس موندم تا به شرکت برم .

یعنی تصمیمی که دادم میگیرم درسته ؟

از اتوبوس پیاده شدم و با تجله ذفتم سمت شرکت و سوار آسانسور شدم و منتظر موندم . همه چیزو مرتب کردم . مشغول آب دادن به گلای توی گلدون بودم که صدای فرهاد اومد .

- سلام .

برگشتم و سرمو انداختم پایین و گفتم :

- سلام .

- فکراتونو کردین ؟

- بله .

- ممکنه بیاید تو اتاق و صحبت کنیم ؟

پشت سرش راه افتادم و رفتم تو اتاق .

- خب خانم ... میتونم بپرسم جوابتون چیه ؟

- خب ... راستش ... امم ...

- لطفا راحت حرفاتونو بزنید . اصلا میخواید اول خودم بگم ؟

سرمو به معنی آره تکون دادم .

- خب راستش من از همون روزی که اومدین شرکت و فهمیدم از امیر جدا شدین ، از تون خوشم اومد . من دوستون دارم و مطمئن باشید خوشبختتون میکنم .

- خب آقای تهرانچی ؛ من طلاق گرفتم و همه منو به چشم یه زن بیوه میبینن .

- من همین چیزو میدونم . اینارم به مامانم گفتم و موافقه ... حالا جوابتون منفیه یا مثبت ؟

-گونه هام گر گرفته بود .

- جواب من ... مثبته ...

فرهاد ، از جاس پرید و گفت :

- جان من ؟

خندم گرفته بود .

- ما امشب میایم خواستگاری !  
چشام از تعجب گشاد شده بود !  
- چی ؟ امشب ؟  
- من طاقت ندارم دختر خوب . حالا هم برو خونه و آماده شو .  
- شرکت چی پس ؟  
- شرکتو بیخیال ... امشب خواستگاریته ها !  
بعد اومد سمتم و گفت :  
- پاشو ... پاشو برو حاضر شو ؛ چایتم دارچینی باشه ها !  
خندیدم ... از ته دل ... بعد از مدت ها خندیدم ...  
- خداحافظ .  
- آریسا ؟  
برگشتم و نگاهش کردم .  
- خوشبخت میکنم .  
لبخندی زدم و از شرکت اومدم بیرون . سر راه ، یکمم خرید کردم و رفتم خونه .  
بعد از رسیدن به خونه ، مامان و الیسا رو صدا زدم .  
- مامان ؟ الیسا ؟  
الیسا اومد و وسایلو ازم گرفت و گفت :  
- سلام آجی . نرفته چرا برگشتی ؟ اینا چییه ؟  
- امشب مهمون داریم .  
- کیا هستن حالا ؟  
- خانواده ی آقا فرهادینا دارن میان .  
- برای خواستگاری ؟  
صدای مامان بود که اومد . با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم :  
- بله ...

مامان اومد سمتم و بغلم کرد و گفت :

- مامانش پیش پای تو زنگ زد ؛ ایشالا مبارکت باشه دخترم . خوشبخت بشی .

- مرسی مامانی .

هممون مشغول تمیزکاری و چیدن میوه و شیرینی بودیم . ساعت حدودای ۸ شب بود که رفتم آماده شم . از بین لباسام ، یه سارافون آبی رنگ لی و شلوار جین آبی و شال سفید و زیر سارافونی سفیدمو بیرون گذاشتم و سندلای سفید رنگمو هم پام کردم و موهامو به داخل شال ، فرستادم .

جلوی آینه ایستادم و رژ کمرنگ صورتیمو به لبام کشیدم و خط چشم مشکی رنگیم به چشمم .

با شنیدن صدای در ، هل کردم . مامان رفت درو باز کرد و من و ایسا ، داخل خونه منتظر موندیم .

بعد از مدت کوتاهی ، مهمونا ، داخل خونه شدن . مامان فرهاد ، من و در آغوش کشید . فرهاد ، کت و شلوار مشکی خوش دستی ، پوشیده بود .

با دیدن من ، لبخند زد ؛ سرمو انداختم پایین .

صحبتا بجای ازدواج ، به بحثای متفرقه کشیده شده بود .

منم درحال چایی دم کردن بودم . حالا مگه جوش میومد !؟

بعد از مدتی مامان صدام کرد که چایی ببرم . چاییارو ریختم و بردم بین مهمونا ، پخش کردم . دقیقا همونجوری که فرهاد میخواست ؛ دارچینی !

پدر فرهاد ، شروع به صحبت کرد :

- خب ... جدا از هر صحبتی ، بحث ازدواج و امر خیر ، شیرین تره ! این آقا فرهاد ما ، دختر شمارو دیده و پسندیده . آریسا خانمم ، ظاهرا موافقن ! با اجازتون اگه شماهم موافقین ، انگشتری برای نشون ، دست دختر خانمتون بندازیم .

مامان گفت :

- اجازه ماهم دست شماست . بچه ها موافق باشن ، دیگه ما حرفی نداریم .

همه چیز خیلی زود گذشت . من و فرهاد بعد از سه ماه ازدواج کردیم و بالاخره ، منم رنگ خوشبختیو دیدم...

چهار سال بعد :

دفترچه ی خاطراتمو بستم و روی میز گذاشتم ؛ برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که فرهاد ، درحالی که بارانا رو در آغوش داشت ، سمتم اومد و گفت :

- باز رفتی سراغ این دفترت ؟

- اینا گذشته ی منه و من باید قبول کنم اینا جزئی از زندگیم بوده و فراموش نمیشن !

بارانا ، اومد بغلم و فرهاد ، منو بارانا رو در آغوش کشید و گفت :

- عاشقتونم .

بارانا ، با شیرین زبونی گفت :

- بابایی ، من و مامانم عاشقتیم !

و من چقدر خوشحالم که بالاخره طعم خوشبختیو بعد از چند سال ، چشیدم ...

اما امیر ؛ از فرهاد شنیده بودم که سارا باردار نمیشه و زندگی خیلی مساعدی ندارن . امیر ، ورشکست شده بود و با کمک پدرش و فرهاد ، تونسست خودشو بالا بکشه .

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/67106/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید